

هوشنگ مرادی کرمانی

# ناز بالاش



نازبالش

---

|                         |                                 |
|-------------------------|---------------------------------|
| سرشناسه                 | : مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳-    |
| عنوان و نام پدیدآور     | : نازبالش / هوشنگ مرادی کرمانی. |
| مشخصات نشر              | : تهران: معین، ۱۳۸۸.            |
| مشخصات ظاهری            | : ۱۶۰ ص.                        |
| شابک                    | : 978-964-165-030-0             |
| وضعیت فهرست‌نویسی: فیا. |                                 |
| موضوع                   | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.    |
| رده‌بندی کنگره          | : ۱۳۸۸ ن ۲۸۲/۳ PIR۸۲۰۳          |
| رده‌بندی دیویی          | : ۸۶۳/۶۲                        |
| شماره کتابشناسی ملی     | : ۱۸۶۹۳۶۳                       |

---

هوشنگ مرادی کرمانی

# نازیبالش



نشر معین



روبه‌روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۳

صندوق پستی ۷۷۵ - ۱۳۱۴۵ تلفن ۶۶۹۷۷۳۷۲ - ۶۶۴۰۵۹۹۲

WWW.moin\_Publisher.Com

E-mail: info@moin\_Publisher.Com

---

مرادی کرمانی، هوشنگ

نازیالش

چاپ اول: ۱۳۸۸

چاپ سوم: ۱۳۸۹

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

طرح روی جلد: ستاره حیدرزاده

حروفنگار و صفحه آرا: نوشین سیدابراهیمی

نمونه خوان: مریم مختاری‌فر

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

استفاده از تمام یا قسمتی از این کتاب (به صورت نمایشنامه، نوار، فیلمنامه، نقل و ترجمه) مشروط به اجازه‌ی کتبی از نویسنده است.

تلفن مرکز پخش: ۶۶۴۱۴۲۳۰ - ۶۶۹۶۱۴۹۵

قیمت: ۳۰۰۰ تومان

این «نازبالش» هدیه‌ای است نرم و راحت  
برای سرِ باهوشان روزگار ما.

### آثار دیگر نویسنده:

۱. قصه‌های مجید (پنج کتاب)
۲. بچه‌های قالی‌باف‌خانه (دو قصه)
۳. نخل
۴. مشت بر پوست
۵. خمره
۶. تنور و داستان‌های دیگر
۷. کبوتر توی کوزه (نمایشنامه - مصاحبه)
۸. مهمان مامان
۹. مربای شیرین
۱۰. لبخند انار (مجموعه داستان)
۱۱. مثل ماه شب چهارده
۱۲. نه تر و نه خشک
۱۳. شما که غریبه نیستید
۱۴. نازبالش

## ترجمه شده‌ها:

## ناشر

۱. خمره یانگ برونن (اتریش)
۲. خمره کاتاماریان (اسپانیا)
۳. خمره بیلتر (آلمان)
۴. خمره لئوپولد (هلند)
۵. خمره لوهارماتان (فرانسه)
۶. خمره کلمه (ترکیه)
۷. خمره سعدی شیرازی (آلبانی)
۸. خمره دارالمدی (لبنان)
۹. خمره (انگلیسی) انتشارات معین (تهران)
۱۰. خمره یوآن لیو (تایوان)
۱۱. چکمه یانگ برونن (اتریش)
۱۲. قصه‌های مجید (برگزیده‌ی قصه‌ها) آموزش و پرورش (هلند)
۱۳. قصه‌های مجید (پنج داستان) کرکیت (آمریکا)
۱۴. قصه‌های مجید (دو داستان) آموزش و پرورش (استرالیا)
۱۵. قصه‌های مجید (سه جلدی) کلمه (ترکیه)
۱۶. قصه‌های مجید (یک داستان) نیوپرس (آمریکا - انگلیس)
۱۷. بچه‌های قالی‌باف‌خانه (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۸. بچه‌های قالیباف‌خانه (کره‌ای) چانگیون‌سا (کره جنوبی)
۱۹. مربای شیرین کلمه (ترکیه)
۲۰. نخل (انگلیسی) انتشارات معین (تهران)
۲۱. مهمان مامان لوهارماتان (فرانسه)
۲۲. مهمان مامان (انگلیسی) نشر نی (ایران)
۲۳. تنور و داستان‌های دیگر کلمه (ترکیه)
۲۴. مثل ماه شب چهارده کلمه (ترکیه)

روی «نازبالش» پنج تا تخم دُرشت کدو تنبل بود. تخمه‌ها را عین علامت سؤال چیده بود، این جوری «؟». تخمه‌فروش نازبالش را روی دو دست گرفته بود، ایستاده بود کنار خیابان. انتظار می‌کشید آدم خوبی پیدا شود، هزار تومان بدهد و یکی از آن تخمه‌ها را بخرد و بخورد.

تخمه‌فروش مثل خُل و چل‌ها لباس پوشیده بود. عین دل‌قک‌ها! تو گرما، کلاه پشمی گشاد و نوک تیزی گذاشته بود سرش و پیراهن دراز آبی‌رنگی پوشیده بود تا قوزک پاش. کلاهش سفید بود و دورش خط قرمز داشت. رویه‌ی نازبالش پارچه‌ی مخملی و سرخ بود. تخم‌های دُرشت و سفید کدو تنبل روی سرخی پارچه، در آفتابِ درخشانِ تابستان، برق برق می‌زد و چشم را می‌گرفت. مثل مرواریدهایی که جواهرفروش‌ها روی پارچه‌ی این جوری و این رنگی می‌گذارند.

مردم، زن و مرد، کوچک و بزرگ، از کنارش می‌گذشتند. اوّل

زیرچشمی به تخمه‌های روی نازبالش نگاه می‌کردند، بعد می‌رفتند تو کوک سر و ریخت و سبیل‌های بلند و تاب داده‌ی تخمه‌فروش و رد می‌شدند.

تخمه‌فروش به هر که از جلوی‌ش رد می‌شد کج و گیج نگاه می‌کرد، سرش را جلو می‌آورد و می‌گفت: «بخر، بخور ببین چیست!» انگار می‌خواست جنس ناجور و خلافی بفروشد. آرام می‌گفت و خصوصی. موقع گفتن سرش را به چپ و راست می‌چرخاند. خیابان را می‌پایید. می‌ترسید مأموری و مزاحمی سر برسد و جلوی کار و کاسبی‌اش را بگیرد.

خیابان از میان شهرکی می‌گذشت که چند سال پیش پا گرفته بود و تازه بود. جمعیت زیادی نداشت بیش‌ترشان فقیر و دست به دهان بودند و همه‌جور فروشندهای دیده بودند.

انارفروش دوره‌گرد، لباس دست دوم فروش، کاسه و بشقابی، آچارفروش و خلاصه همه‌جور دست‌فروشی دیده بودند. این‌جوری‌اش را ندیده بودند. گاهی آدم بی‌کار و کنجکاوی جلوی‌ش می‌ایستاد. نازبالش و تخمه‌ها را نگاه می‌کرد می‌خواست بهشان دست بزند، تخمه‌فروش لبخند می‌زد:

— دانه‌ای هزار تومان، دست نزن.

— ببینم، پوک نباشند.

— پوک نیستند. همین جا بخور، اگر پوک بود، یکی دیگر بردار.

— واقعاً! دانه‌ای هزار تومان، تخم کدو تنبل دانه‌ای هزار تومان!

کی می‌خورد؟

— برو پی کارت، تخمه خر نیستی. شناخت نداری. بیش تر از این ها می ارزند. معمولی نیستند.

— به چه درد می خورند؟

— عقلت زیاد می شود. یک دانه که بخوری هوشت می رود بالا. باشعور می شوی. می دانی چه جور زندگی کنی، چه طور پول دریاوری، چه جور خرج کنی که دستت پیش این و آن دراز نباشد با دور و بری ها و دوستان و دشمنان و حسودها چه طور رفتار کنی تا همه دوستت داشته باشند. تمام عمر پولدار و سلامت و راحت و محبوب زندگی می کنی با هزار تومان. برای این همه کار و پیشرفت هزار تومان زیاد است؟

— برای این چیزها که همه دنبالش هستند زیاد نیست. یک دانه تخم کدو هزار تومان گران است.

— گران است برو. تخمه خر نیستی، برو.

— خر خودتی. من از این پول ها ندارم به کسی بدهم. شاید و حقه باز. خُل.

زنی تخم های کدوی روی نازبالش را دید و سر تا پای تخمه فروش را نگاه کرد زیر لب گفت: «دیوانه است. این دیوانه ها را جمع نمی کنند. این ها خطرناکند. یک هو به آدم حمله می کنند. یک چیزی می زنند تو سر آدم.» پیرمردی که عصا داشت و روزنامه ای زیر بغلش بود گفت:

— تو سر آدم بزنند بهتر است که خرافات تو سر آدم فرو کنند. وقتی کسی توی سر آدم می زند، آدم دردش می گیرد. شاید حالش

هم بد شود. ولی آن قدر طول نمی کشد که درد تمام می شود. حال آدم خوب می شود. اما اگر فکر نابابی توی سر کسی فرو کردند، به این آسانی بیرون آوردنی نیست. دردش و ضررش تا سال های سال می ماند و می ماند. این آدم می گوید تخم کدو تنبل بخورید عقلتان زیاد می شود. معلوم است چرت می گوید. می خواهد خر گیر بیاورد. کسی هم نیست جلویش را بگیرد. شما می گوید دیوانه است. حرفی که می زند بدتر از کارش است. این خیابان را نگاه کنید یک کتاب فروشی نیست، در عوض تا دلتان بخواد بنگاه معاملات ملکی و غذا فروشی هست و...

پیرمرد ول نمی کرد، همین جور حرف می زد. زن حوصله اش سر رفت:  
— آقا، خدا حافظ.

مردی دنبال پینه دوزی می گشت تا میخی که پایش را زخم و زیلی می کرد، بکشد بیرون. پینه دوز هر روز دم چلوکبابی بود، بغل ستون می نشست و کفش آدم های چلوکباب خور را رو به راه می کرد. امروز نبود.

مرد که میخ کفش زجرش می داد رفت تو چلوکبابی:  
— آقا این پینه دوز که این جا می نشست، کجاست؟

— امروز نمی آید. دیروز مشتری زیاد داشت به اندازه ی دو روز پول درآورد. امروز توی خانه دراز می کشد و استراحت می کند، آن ها را می خورد و فردا که بی پول شد می آید سر کار.

مرد زیر لب گفت: «عجب» و از چلوکبابی بیرون زد. آمد توی

پیاده‌رو. می‌لنگید و می‌شلید و می‌رفت. هر قدم که برمی‌داشت سر  
تیز میخ می‌خورد به انگشت شست پاش و درد و سوزش از کف  
پاش می‌گذشت می‌رسید به میچ و بالا می‌آمد.

رسید به تخمه‌فروش. تخمه‌فروش گفت:

— آقا، تخمه بخر، دانه‌ای هزار تومان.

— دانه‌ای هزار تومان! گران نیست؟

— نه، می‌ارزد، عقلت را زیاد می‌کند.

مرد به تخم‌های کدو که روی نازبالش خوابیده بودند نگاه کرد،  
دست برد که یکی را بردارد. تخمه‌فروش گفت:

— دست نزن، هر کدام را که خواستی بگو، بهت می‌دهم.

مرد به چاق‌ترین‌اش اشاره کرد. چاق‌ترین، نقطه‌ی زیر علامت  
سؤال بود. ورش که می‌داشت، دیگر علامت سؤال نبود چنگکی  
می‌شد بی‌کار.

تخمه‌فروش گفت:

— معلوم می‌شود که تخمه‌شناس هستی، مشتری خودم را  
می‌شناسم.

مرد تخمه را گرفت بین دو انگشتش و چاقی و دُرشت بودنش  
را لمس کرد. می‌خواست سرگرم شود تا سرِ تیز میخ توی کفش و  
درد پا را فراموش کند، گفت:

— ارزان حساب کن.

— نمی‌شود. امروز نبری، فردا دو هزار تومان می‌شود.

مرد خواست تخمه را بگذارد زیر دندان و بشکند

تخمه فروش مچش را گرفت.

— پولش!

مرد هزار تومان داد. تخمه را شکست و مغزش را خورد. راهش را کشید و رفت. تا سر خیابان دویست و پنجاه متر راه بود. مرد دویست و پنجاه متر لنگید و شلید و رفت. برگشت، شلیدنش شد پانصد متر. آمد پیش تخمه فروش:

— سلام.

تخمه فروش لبخند زد:

— سلام به روی ماهت، فرمایش؟

— شما سر من کلاه گذاشتید.

— چرا؟

— تخمه‌ی کدو تنبل دانه‌ای هزار تومان!

— چرا همان وقت که می‌خریدی این فکر را نکردی؟

— آن وقت گیج بودم، درد داشتم نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم،

میخ کف پایم را زخم کرده بود، به فکرم نرسید که داری سرم کلاه

می‌گذاری. گفתי برای بالا بردن عقل خوب است. خام شدم. گفتم

سرگرم شوم که درد را فراموش کنم. این جور می‌شد.

تخمه فروش به چشم‌های مرد نگاه کرد. دستش را جلو برد. آرام

گونه و پیشانی مرد را نوازش کرد:

— عجب تأثیری داشته این تخم کدو. ده دقیقه نگذشته این قدر

اثر کرده. تا شب چه می‌شود!

مرد تخمه‌خور دست تخمه فروش را پس زد:

— مسخره بازی درنیار. پول مرا بده.  
تخمه فروش هاج و واج به مرد نگاه کرد و گفت:  
— یعنی خودت به بالا رفتن عقلت پی نبردی!  
— پولم را بده. من با این حرف‌ها گول نمی‌خورم.  
تخمه فروش دست کرد توی جیبش و اسکناس هزار تومانی  
مرد تخمه‌خور را درآورد و گذاشت کف دستش:  
— بفرما این هم پولت. تخمه را هم که خوردی نوش جانست.  
برو. همین برای من کافی است.  
مرد هزار تومانی را گذاشت توی جیبش و راهش را کشید و  
لنگید و رفت. وقتی می‌رفت صدای تخمه‌فروش را می‌شنید:  
— خانم، آقا، تخمه‌ی هوش‌آور، دانه‌ای دو هزار تومان.  
امتحانش را پس داد، همین حالا یکی خورد عقلش زیاد شد.  
تضمینی است.  
و مرد را که می‌شلید و می‌رفت، نشان داد:  
— او الان عقلش زیاد شده، بروید ببینید چه قدر راحت زندگی  
می‌کند. بعد بیایید تخمه بخرید دانه‌ای دو هزار تومان!

مرد لنگید و رسید به دکان کفاشی، کفش‌های تو ویت‌ترین را نگاه کرد و رفت تو. کفشش را درآورد و گرفت جلوی فروشنده:

— آقا، شما وسیله‌ای دارید که این میخ را دریاورید؟

فروشنده به کفش نگاهی انداخت و گفت:

— این جا تعمیرگاه نیست. کفش فروشی است. کفش نرم و

راحت و ارزان دارم. کفش شما هم کار خودش را کرده. حیف آن پای نازنین برای این کفش زهوار دررفته.

دست کرد و یک جفت کفش نو گذاشت جلوی پای مرد.

— امتحان کن!

مرد خواه ناخواه کفش‌های نو را پوشید. اما هنوز زیر انگشت

شستش می‌سوخت. جورابش هم پاره شده بود. جوراب نو هم خرید.

توی خیابان، راحت راه رفت. پایش نمی‌سوخت. کمرش درد

نمی‌کرد و مشکلی نداشت، فکرش خوب کار می‌کرد، مغزش به کار

افتاده بود. زنش از زمستان سال پیش گفته بود برایم چتر بخر. یادش رفته بود، حالا بعد از هشت ماه یادش افتاده بود. زیر لب گفت:

— تو تابستان چتر ارزان تر است. کسی چتر نمی خرد. چتر هم کهنه نمی شود.

رفت و یک چتر خوشگل خرید.

توی پیاده رو می رفت و آفتاب داغ به کله اش می خورد. چتر را باز کرد و گرفت روی سرش. راحت شد. کفش نو، جوراب نو، چتر نو. دنیا چه زیبا شده بود! رفت توی شیرینی فروشی. یک شیرینی بزرگ خامه ای خرید و خورد و خامه های دور دهان و سرسبیلش را لیسید و پاک کرد. فکر کرد برای زن و بچه هایش شیرینی بخرد؛ شیرینی کفش. شیرینی خرید. پول هایش تمام شد، غصه خورد، یادش آمد توی بانک پول دارد. یاد پینه دوزی افتاد که جلوی چلوکبابی بساط داشت. با خود گفت: «پول را برای چه نگه می داری مرد حسابی؟ بخور و کیف کن.»

سال ها بود به آن پول دست نزده بود و برای آینده نگه داشته بود. رفت و پولش را گرفت. برای پسرش کامران پیراهن ورزشی خوش رنگی خرید و برای دخترش مهربونش یک عینک آفتابی قشنگ، که خیلی دوست داشت.

به خانه که رسید، زن و بچه هایش دویدند جلوش. دیدند بابا چه بساطی راه انداخته. چتر و شیرینی و پیراهن و عینک. پریدند بغل بابا. بنا کردند به ماچ کردن او.

زنش، گل اندام، گفت:

— چی شده؟ تو که هیچ وقت از این کارها نمی کردی؟ اتفاقی افتاده، خوابی چیزی دیدی؟  
بابا داستان تخمه ی کدو تنبل و مرد تخمه فروش را با آب و تاب تعریف کرد.

گل اندام چشم های شوهرش را نگاه کرد، دید عجب برقی می زنند. زیاد شدن هوش شوهرش را از برق چشم هایش فهمید:  
— برو جلوی آینه به پیشانی و چشم هایت نگاه کن. ببین چه برقی می زنند، خیلی فرق کرده اند.

— چه شده که امروز چشم های مرا دیدی.  
— خب هر روز دست هایت را نگاه می کردم که همیشه ی خدا خالی بود. تازه، تند می رفتی دستشویی، چه جوری می توانستم چشم هایت را ببینم.  
بچه ها هم گفتند:

— بابا، ماما راست می گوید. چشم ها و پیشانی و لپت با صبح که می رفتی بیرون، فرق کرده.  
بابا رفت جلوی آینه. دید بله، تخم کدو کار خودش را کرده. دستی به چانه اش کشید و هی تو آینه نگاه کرد و لبخند زد. گل اندام گفت:

— کاش برای ما هم خریده بودی، می خوردیم ببینیم چه می شود. از ما که گذشته، این بچه ها می خوردند، برای آینده شان خوب بود.

بابا گفت:

— پول همان را هم ندادم. تازه گرانش هم کرد.  
— به درک که گران کرد، می‌ارزید. ببین چه قدر در سال باید پول  
معلم و مدرسه و کتاب و دفتر بدهی. خریدن یک دانه تخم کدو که  
به صرفه‌تر است.

بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدند و می‌خواستند بابا آن‌ها را ببرد و  
تخمه‌فروش را نشان‌شان بدهد. گل اندام گفت:

— دلم می‌خواهد او را ببینم. نپرسیدی چرا تخم‌های کدو تنبل را  
روی نازبالش گذاشته بود؟

— نه، خُل و چُل بود. جواب نمی‌داد. اگر ببینید چه جور کلاهی  
گذاشته سرش و چه جور لباسی پوشیده، از خنده روده‌بر می‌شوید.  
گل اندام و بچه‌ها راه افتادند دنبال بابا که بروند تخمه‌فروش را  
ببینند.

تخمه فروش نبود. از هر کس که پرسیدند: «این جا، مردی را ندیدی که تخمه روی نازبالش گذاشته باشد و بفروشد؟» گفت: «نه، ندیدم.» گل اندام گفت:

— خواب دیدی مرد، خیالات کردی.

— نه، نه خواب دیدم، نه خیالات کردم. تخمه فروش همین جا، کنار پیاده رو، زیر این درخت ایستاده بود و می گفت: تخم کدو تنبل، دانه ای هزار تومان و بعد گفت دانه ای دوهزار تومان.

مرد همان طور که حرف می زد و قسم می خورد که تخمه فروش را با چشم های خودش دیده، نگاهش به زمین افتاد، چند پوست تخمه روی زمین افتاده بود. خوشحال شد، داد کشید:

— بفرما، این هم پوست تخمه ها، این پوست هم مال همان تخمه ای است که من خوردم.

مهرنوش که عینک آفتابی زده بود، عینکش را برداشت. خم شد و پوسته ی تخمه را از زمین برداشت، نگاه کرد. مادرش گفت:

— بنداز زمین، کثیف است.

— می‌خواهم ببینم با پوست تخمه‌های دیگر چه فرقی دارد که بابا را از این رو به آن رو کرده.

کامران که هشت سال و چهار ماه داشت، به گریه افتاده بود.

— چرا گریه می‌کنی؟

— بابا باهوش شده، من هم می‌خواهم باهوش بشوم.

— تو باهوش هستی، معلمت گفت. خودت را لوس نکن...

مادر داشت حرف می‌زد که دید کلاغی از دکانی درآمد و جوانی به دنبالش بود، کلاغ چیزی به نوک داشت که توی کاغذ پیچیده بود. کلاغ رفت روی ساعتی که وسط میدان بود نشست و چیزی که از مغازه دزدیده بود گذاشت روی ساعت و بنا کرد به باز کردن کاغذ آن، از آن صابونی درآورد و کاغذ را انداخت پایین. جلوی چشم‌های همه صابون را به نوک گرفت و پرید و رفت. مردم سرشان را بالا گرفته بودند و نگاهش می‌کردند. حیرت کرده بودند از کار کلاغ:

— دکان که هزار جور خرت و پرت دارد، کلاغ صاف برود سراغ صابون تو کاغذ پیچیده. چه‌طور اشتباه نکرد و چیز دیگری بر نداشت مثلاً بسته‌ی نمک را، به جای صابون!

مردی که روی موتور بود و کلاغ را دیده بود، گفت:

— دیروز از همین تخم کدو‌هایی که آن یارو می‌فروخت خورد. خودم دیدم.

بابا خوشحال شد، دست گل‌اندام را گرفت از میان جمعیت برد

جلو که حرف موتوری را بشنود. خیال نکند شوهرش در خواب و خیال تخمه فروش را دیده. اما موتوری گاز داد و رفت و لای جمعیت گم شد.

بابا گفت:

— او تخمه فروش را دیده بود، رفت: حیف شد.

کامران گفت:

— برویم تخمه فروش را پیدا کنیم.

بابا گفت:

— کجا برویم؟ آب شده رفته زمین.

کامران پوست تخمه را از دست مهربانش گرفته بود و زبان

می زد ببیند چه مزه ای می دهد، گفت:

— خوب، وقتی تخمه فروش را پیدا نمی کنیم، برویم خانه.

مهربانش گفت:

— آجیل فروشی ها از این جور تخمه ها دارند.

کامران که نوک زبانش به پوسته ی تخمه خورده بود گفت:

— این ها که تخمه ی معمولی نیست همه جا بفروشتند. باید از

همان مرد خرید.

گله به گله ی شهرک را گشتند. تخمه فروش را پیدا نکردند. از

بس گشتند خسته شدند. برگشتند خانه.

همان موقع که پوست تخمه ها را دیده بودند، مادر چیزی را پیدا

کرد و به هیچ کس نگفت. ورش داشت. یواش گذاشت تو کیف

کوچولویی که پول خرده هایش را می گذاشت.

بابا، آسانسورچی ساختمانی بود بلند؛ در شهرک. ساختمان هم خانه تویش بود و هم اداره و شرکت و کارگاه. تخم کدو تنبل را که خورده بود، حس می‌کرد هوشش زیاد شده و هی زیادتر می‌شود، شب از زورِ هوشِ زیاد خوابش نبرد. تازه، کمی که چشمش گرم شد خواب دید کلیدی مخفی گذاشته تو آسانسور، کلید را می‌زند می‌رود بالا، می‌رود آن بالاها، توی ابرها، پیش ماه و ناهید و زهره و پروین، پیش ستاره‌ها. بعد، از آن بالا ناهید هُلش می‌دهد. می‌اندازدش پایین، می‌آید طبقه‌ی همکف که باید پیرمردی را کمک کند، زیر بغلش را بگیرد. ببرد تو آسانسور و ببرد طبقه‌ی هشتم. از خواب پرید و بی‌خواب شد. هرچه زنش، گل اندام، گفت: «بگیر بخواب مَرَد.» به گوشش نرفت. چراغ را روشن گذاشته بود. بچه‌ها تو اتاق خودشان خواب بودند.

بابا از آن بالا شهر را نگاه می‌کرد که زیر چراغ‌های برق خواب بود، خیابان‌ها از آن بالا مثل نخِ باریک بودند، مثل جوی‌های

کوچکی که نور توی شان جریان داشت و گاهی اتومبیلی در آن شناور می شد و می رفت. بابا طبقه‌ی دوازدهم بود. آپارتمان کوچکی داشت. توی روستا خانه و باغ و زمینش را فروخته بود و آمده بود شهر، آپارتمان خریده بود و شده بود «آسان برچی». خودش می گفت: «من آسانسورچی نیستم. آسان برچی هستم». آقای دکتر رضائی که طبقه‌ی دوّم دفتر وکالت داشت، عاشق زبان فارسی بود و به آسانسور می گفت «آسان بر». بابا یاد گرفته بود. خوابش نمی برد از آن بالا میدان شهرک را نگاه می کرد. ساعت بزرگ بالای قلعه‌ی قدیمی زیر مهتاب خواب بود. بابا به خواب ساعت حسادت می کرد. زیر لب گفت: «کاش یکی بیدارت می کرد.» زنش گفت:

— هر که خیال کند هوشش زیاد شده خوابش نمی برد. صد بار به خودت بگو تخم کدو نخوردم، عقل و هوشم زیاد نیست، آن وقت راحت می خوابی.

بابا زیر لب صد بار گفت:

— خوشا به حال آن‌ها که عقل و هوش زیاد ندارند، راحت خوابیده‌اند. هوش زیاد باعث بدبختی است.

آن سوی شهرک را نگاه کرد که هنوز خانه‌های روستایی داشت. کوچه باغ داشت و باغ داشت، به گذشته رفت به زمانی که بچه بود، و عقلش کوچک بود. با دخترها و پسرهای توی مزرعه می رفتند و گل‌های زرد و سرخ را می چیدند، فکر می کرد که با دوستانش روی تکه‌ای ابر می‌دویند و هی خم می‌شوند گل‌های زرد و سرخ و

نارنجی را می‌چینند.

— عجب روزگاری بود!

گل اندام گفت:

— آقا ماشاءالله، بگیر بخواب. نمی‌خواهی لاقل چراغ را خاموش کن، تا ما بخوابیم.

بابا دلش برای خواب پُر می‌زد ولی هوش زیادش که هر لحظه بیش‌تر می‌شد، نمی‌گذاشت بخوابد.

نازبالش را گذاشت روی متکا و سرش را گذاشت روی نازبالش، یادش آمد که تخمه‌فروش تخمه‌های کدو را گذاشته بود روی نازبالش و می‌فروخت.

با خود گفت: «چرا تخمه‌ها را روی نازبالش گذاشته بود؟ کاش ازش پرسیده بودم.» بعد، بلند گفت:

— زن، این نازبالش سفت است. گوش و گردن آدم درد می‌گیرد.

— هر شب عیبی نداشت، چپ شده که امشب گوش و گردنت را

اذیت می‌کند؟ خیلی بداخلاق شدی و نق می‌زنی.

کامران از آن اتاق صدایش را بلند کرد:

— تقصیر تخم کدوست.

و خندید

مهرنوش گفت:

— آدم که فکر کند عقلش زیاد شده، توقع‌اش بالا می‌رود. از همه

چیز ایراد می‌گیرد و هی قُر می‌زند.

آقا ماشاءالله گفت:

— فکر نمی‌کنم، حتم دارم عقلم زیاد است. شما هم حق ندارید  
مرا دست بیندازید. بگیرید کپه مرگتان را بگذارید. بگذارید من با  
خیالات خودم خوش باشم.  
گل اندام گفت:  
— خدا به ما رحم کند!

آقا ماشاءالله روز بعد که شنبه بود رفت سر کار. تو آسانسور، روی چهارپایه نشست و آدم‌ها و وسایلشان را برد بالا و آورد پایین. هوشش این قدر زیاد شده بود که توی اتاقک آسانسور جا نمی‌گرفت. خیالش هسی پَر می‌کشید و به در و دیوار اتاقک می‌خورد. خیال‌ها و حافظه‌اش عین مرغی که توی قفس گیر کند، بی‌تاب شده بودند. برای همه خاطره و قصه و خیال‌هایش را تعریف می‌کرد. از آرزوها و دیده‌ها و نقشه‌هایش می‌گفت، بیش‌تر قصه‌ها و خاطره‌هایش نیمه‌تمام می‌ماند، تا به جای خوب و شیرین تعریف‌هایش می‌رسید. طرف می‌خواست پیاده شود و بابا خاطره و قصه نیمه‌تمام و نیمه‌جویده را قورت می‌داد و از اوّل برای کسی دیگر تعریف می‌کرد که تازه سوار شده بود.

آسان‌بر پر بود از خاطره‌ها و داستان‌های نیمه‌تمام او. فکر می‌کرد در آسان‌بر که باز شود همه‌ی آن‌ها پر می‌گیرند و پشتِ سرِ آدمی که پیاده شده می‌روند.

آسان بر شیشه‌ای، مثل مار بر آقی، از کمر ساختمان بالا می‌خزید  
و آقا ماشاءالله خیابان‌ها، آدم‌ها، ماشین‌ها، مغازه‌ها، گُل و گُل کاری  
و آسمان و کوه را از فاصله‌های دور می‌دید، بیش‌تر خیالش بال و  
پر می‌کشید و همراه پرندگان اوج می‌گرفت و می‌رفت.  
خریدن و خوردن تخم کدو تنبل و زیاد شدن عقلش را بارها و  
جورهای مختلف برای مسافرانِ آسان بر تعریف می‌کرد و هیچ‌کس  
نمی‌دانست آخر و عاقبت این هوش زیاد چه می‌شود.

گل اندام گلدانی گذاشته بود توی بهار خواب میان گلدان‌های دیگر.  
تویش چیزی کاشته بود و دلش نمی‌خواست کسی بداند.  
می‌خواست وقتی سبز شد اهل خانه را صدا کند. دستشان را بگیرد  
و ببرد و کدوی سبز شده را نشان‌شان بدهد.

گل اندام تخم کدو را همان روزی که با شوهر و بچه‌ها رفته  
بودند تخمه‌فروش دوره‌گرد را پیدا کنند، یافته بود. کنار پیاده‌رو و  
لب جو تخم کدو صحیح و سالم افتاده بود. حالا چرا تخمه‌فروش  
آن را انداخته بود و رفته بود، خدا می‌داند. گل اندام خم شده بود آن  
را برداشته بود و به شوهر و بچه‌هایش هم حرفی نزده بود. تخم  
کدو را یواشکی گذاشته بود تو کیفش و آورده بود خانه. کاشته بود  
و هر روز بهش سر می‌زد.

روزی که دیده بود برگ سبز ریزی از خاک بیرون زده، از  
خوشحالی جیغ کشیده بود. زن همسایه که داشت روی بند، رخت  
پهن می‌کرد جیغش را شنید، صدایش را بلند کرد که:

- چی شد گل اندام؟!
- سلام عاطفه خانم، حال شما خوب است؟
- بد نیست. گفتم چه شد که جیغ کشیدی؟
- من جیغ کشیدم؟
- بله، جیغ کشیدی. این جوری.
- عاطفه خانم جیغ کشید. مثل گل اندام جیغ کشید.
- گل اندام گفت:
- جیغ نکشیدم، عطسه کردم. این جوری.
- والکی عطسه‌ی بلندی کرد.

آقا ماشاءالله تو «آسان‌بر» داشت داستان جیغ زدن گل اندام را موقع سبز شدن تخم کدو تعریف می‌کرد. جوری می‌گفت که اسرار خانوادگی را لو ندهد، معلوم نشود که زن خودش بابت چه چیزها جیغ می‌زند. نمی‌خواست اسم و کارهای زنش سرزبان‌ها بیفتد. دیگر این‌که می‌ترسید حرف‌هایش به گوش گل اندام برسد و پدرش را درآورد، از بس بگوید «دهن‌لقی». ماشاءالله برای کسی که طبقه‌ی دوّم می‌رفت تعریف می‌کرد:

– زنِ یکی از اهالی ساختمان یک تخم کدوی هوش‌آور پیدا کرده بود و آورده بود خانه و تو گلدان کاشته بود، هر روز بهش آب می‌داد و شب‌ها خواب می‌دید که کدو سبز شده، چند تا کدو داده به چه گُندگی! مثل همان کدویی که آن پیرزن توی قصه‌ی «کدوی قلقله‌زن» می‌رود تویش و تا خانه‌ی دخترش قِل می‌خورد.

رسیدند طبقه‌ی دوّم. آسان‌بر ایستاد. مرد عذرخواهی کرد و کیفش را از این دست داد به آن دست، باقی داستان تو دهان

ماشاءالله ماند و ماسید. مرد علاقه‌مند نشد که ببیند بقیه‌اش چه شد. وقت نداشت و کارش مهم‌تر از سبز شدن تخم کدو بود.

«آسان‌بر» آمد طبقه همکف، پیرزن و پیرمردی سوار شدند. رفته بودند درمانگاه سر خیابان. پیرمرد بیمار بود و نمی‌توانست سر پا بایستد. ماشاءالله چهارپایه‌اش را داد به پیرمرد که بنشیند. آن‌ها طبقه‌ی دهم می‌رفتند. تا طبقه‌ی دهم راه زیادی بود و می‌شد ماجرای سبز شدن تخم کدو را تعریف کند.

— زن که می‌بیند تخم کدو سبز شده، از خوشحالی جیغ می‌کشد. پیرزن که خودش در آن ساختمان بود، دنباله‌ی قصه را گرفت.

— عاطفه همسایه دیوار به دیوارشان آمده بود تو تراس که رخت پهن کند، صدای جیغ همسایه را می‌شنود. صدایش را بلند می‌کند و جیغ بلندی می‌کشد و به همسایه می‌گوید تو این جوری جیغ کشیدی. همسایه بعدی که اتفاقاً زن برادر من است، صداهای جیغ را که می‌شنود وحشت می‌کند. غذای همسایه بالایی‌شان روی گاز بوده و داشته می‌سوخته بوی دودش می‌آمده پایین. می‌رود توی تراس داد می‌کشد که «آتش، آتش، ساختمان آتش گرفته!» زن‌ها و مردهایی که توی ساختمان بودند می‌آیند توی بهارخواب که ببینند چه خبر است.

پیرزن داشت با آب و تاب تعریف می‌کرد که رسیدند به طبقه‌ی دهم.

ماشاءالله که دید پیرزن دور را از دست او گرفته و نگذاشته داستانش را تعریف کند، آن‌ها را پیاده کرد و چهار نفر را سوار کرد

که ببرد همکف. دلش می خواست باقی داستان را برایشان تعریف کند، ولی آن‌ها که در جریان نبودند، مجبور بود مقدمه‌ی داستان و این‌که چه شد زن اوّلی جیغ کشید را بگویند. تا این‌ها را گفت رسیدند همکف و آن‌ها پیاده شدند. باقی داستان ته حلقش ماند. تا این‌که بچه‌ها آمدند، هشت تا بچه ریزه میزه، دختر و پسرای شیطان که کلاس زبان رفته بودند، ریختند تو آسان‌بر. هر کدام هم در طبقه‌ای پیاده می شدند. ماشاءالله، با آب و تاب قصه‌ی کدوی ساختمان و شهرک را تعریف می کرد.

— زن که جیغ زد، زن دوّمی جیغ زد. دود و بوی غذای سوخته تو ساختمان پیچید. زنی داد زد که «آتش!» و همه داد زدند. آتش نشانی را خبر کنید. گفتند طبقه اوّل آتش گرفته، پایین نروید. بعضی از همسایه‌ها غش کردند، صدای جلینگ جلینگ قاشق توی لیوان‌ها از هر سو می آمد، شربت درست می کردند که بدهند به آدم‌هایی که حالشان بد شده بود. فشارشان افتاده بود. آتش نشانی آمد. بوق بوق بوق. کسی زنگ زده بود. زنی که غذا روی گاز داشت از بس هول بود یادش رفته بود که غذایش می سوزد. زن‌های دیگر هم که غذا روی گاز داشتند پاک فراموش کرده بودند. درهای آپارتمان‌ها باز شده بود و بو و دود غذا، انواع غذاها، توی ساختمان پیچیده بود.

بچه‌ها ماشاءالله را نگاه می کردند، غرق شنیدن داستانش شده بودند و یادشان رفته بود توی طبقه‌شان پیاده شوند. همراه قصه، همراه آسان‌بر بالا می رفتند و می خواستند ببینند آخرش چه

می‌شود. آسان‌بر‌هی می‌رفت بالا و می‌آمد پایین، ماشاءالله قصه‌اش تمام نمی‌شد. مادرها نگران بچه‌ها بودند. فکر می‌کردند آسان‌بر جایی گیر کرده یا خراب شده و درهایش باز نمی‌شود. رفته بودند پشت در آسان‌بر و گوش چسبانده بودند به در، فقط صدای غریچ غریچ بالا و پایین رفتن آسان‌بر را می‌شنیدند و صدای ماشاءالله را که حسابی کوک شده بود و افتاده بود به تعریف قصه‌ی سبز شدن کدو تنبل و جیغ زنش گل‌اندام و هی شاخ و برگش می‌داد. وضع و حال آدم‌های هر طبقه و هر آپارتمان را ریز به ریز می‌گفت.

ساختمان به هم ریخته بود. همه از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند. مادرها تلفن زدند به مدیر ساختمان. نبود. زنگ زدند به پلیس، به آتش‌نشانی.

خواهر و برادری، که کلاس زبان می‌رفتند، از تنگی جا و کمبود هوا و ریزه‌کاری‌های قصه‌ی کشدار، خسته شده بودند. داد زدند که ما را پیاده کنید!

چند تا بچه‌ی دیگر هم سرشان گیج رفت، دادشان درآمد که چرا قصه‌ی کدو تنبل و جیغ گل‌اندام تمام نمی‌شود؟ یکی‌شان دست گذاشت روی شستی آسان‌بر و دست برنداشت تا آسان‌بر ایستاد و بچه‌ها پریدند بیرون. نفس راحتی کشیدند.



کامران، پسر آقا ماشاءالله، که به پوست تخم کدوی هوش آور زبان زده بود، مغزش تا حدودی به کار افتاده بود و نمی دانست با آن چه کند. حوصله‌ی کتاب خواندن نداشت، فکر می کرد هرچه توی کتاب هاست می داند. تابستان بود. مدرسه تعطیل بود، بچه‌های ساختمان را جمع کرد و مسابقه‌ای ترتیب داد که تا آن موقع کسی به عقلش نرسیده بود. گفت: «هرکس از پله‌ها جوری بدود که زودتر از آسانسور به طبقه‌های بالای ساختمان برسد، برنده است.»

بچه‌ها، پسر و دختر، نفس نفس می زدند و به سرعت دو پله یکی می دویدند و از پله‌ها بالا می رفتند، جوری که هنوز آسان‌بر به آن طبقه نرسیده بود. روزی چند تا از بچه‌ها پای‌شان می گرفت به لبه‌ی پله‌ها و می خوردند زمین، زخمی می شدند. و دو نفر هم راهی بیمارستان شدند. پدر و مادرها صدایشان درآمد که: «این چه جور بازی است؟ خطرناک است.» و از کامران پیش پدرش شکایت کردند.

آقا ماشاءالله حرکت آسان‌بر را خیلی آهسته کرد و گفت:  
 - حالا اگر پله‌ها را سلانه سلانه هم بالا بیایید، اصلاً قدم بزنید و  
 نرم نرمک تفریح کنید، زودتر از آسان‌بر می‌رسید بالا. عجله نکنید.  
 صدای اهل ساختمان درآمد که:  
 - آقا ماشاءالله، عروس می‌بری؟  
 آقا ماشاءالله به روی خودش نمی‌آورد. آسان‌بر را همین‌جور  
 یواش یواش بالا می‌برد و پایین می‌آورد تا آسیبی به بچه‌ها نرسد.

گل اندام دید بوته‌ی کدو تنبل توی گلدان گل کرده. از خوشحالی جیغ کشید. اما این بار جلوی دهانش را گرفت که همسایه صدای جیغش را نشنود. آقا ماشاءالله هم داستانش نکند که همه جا پُر شود.

گل نارنجی و زیبای کدو تنبل همچنان شاداب به گل اندام لبخند می‌زد.

از شما چه پنهان، بوته‌ی کدو هی گُل می‌کرد و گل‌هایش درشت می‌شد و پژمرده می‌شد و می‌ریخت، کدویی از شان در نمی‌آمد. گل اندام کلافه بود. آن قدر غصه خورد که بیمار شد. شوهرش ماشاءالله بردش پیش دکتر. دکتر به گل اندام نسخه‌ای داد که در آن نام کودی نوشته شده بود برای بوته‌ی کدو. آقا ماشاءالله کود را خرید و گل اندام ریخت پای بوته‌ی کدو. کود خوبی بود، دیگر گل‌های کدو نریخت و کونه کردند و کدو دادند. اما کدوها بزرگ

نمی‌شدند. همین‌جور کوچولو می‌ماندند و چروک می‌شدند و می‌افتادند پای بوته، توی گلدان. باز سردردهای گل‌اندام شروع شد. سرش که درد می‌گرفت بد اخلاق می‌شد سر کامران و مهربانش داد می‌کشید، با شوهرش آقا ماشاءالله اوقات تلخی می‌کرد و دو روز دو روز قهر می‌کرد و با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. می‌نشست پای گلدان کدو و زانو بغل می‌گرفت و های های گریه می‌کرد. بردنش پیش دکتر اعصاب. دکتر این بار به او سفارش کرد که زیر کدوهای کوچولو نازبالش بگذارد.

گل‌اندام نازبالش کوچک و نرم خوشگلی درست کرد و گذاشت زیر کمر کدویی که تازه درآمده بود. کدو تنبل جان سالم به در برد و بزرگ و چاق شد. هی بزرگ شد، و هی چاق شد. تا جایی که سر و ته‌اش معلوم نمی‌شد. گل‌اندام که حالش خوب خوب شده بود نازبالش‌های گنده‌تر و خوشگل‌تری درست کرد و زیر باسن کدو تنبل گذاشت. روی نازبالش‌های مخملی گلدوزی می‌کرد و چیزهای خوبی می‌نوشت و گلدوزی می‌کرد. «خواب شیرین»، «خواب خوش»، «رؤیای خوب و خیال‌های خوب»، «خواب ناز»، «آرزوهای نرم و سبک!»

کدو تنبل گنده حسابی رسید و داشت زرد می‌شد. گل‌اندام توی بهار خواب آن را روی آخرین نازبالش گذاشته بود. نازبالش از مخمل سرخ بود و رویش را با دقت گلدوزی کرده بود گل میخک پُر پُر، و زیر گل نوشته بود: «با آرزوهای طلایی». پرده‌ای هم جلوی کدو کشیده بود که کسی نبیند و همسایه‌ها چشمش نزنند.

سرانجام، یک شب که بچه‌ها خواب بودند، گل اندام و آقا ماشاءالله با هم حرف زدند. گل اندام که مهربان و خوش اخلاق شده بود، دستش را گذاشت روی گردن آقا ماشاءالله و گفت:

— خوب، کدومان بزرگ شده و رسیده، حالا چه کارش کنیم؟  
 — بله، درست می‌گویی، دارد از بندش جدا می‌شود. اگر فکری به حالش نکنیم می‌پوسد و خراب می‌شود.  
 — خوب، چه کارش کنیم؟

بلند شدند و پاورچین پاورچین رفتند تو بهار خواب، سراغ کدو.

آقا ماشاءالله در برابر چشم‌های پر از اشک شوق گل اندام کدو را آرام و با وسواس از بندش، از بوته جدا کرد و بغلش کرد. گل اندام نازبالش را همچنان زیرش گرفته بود. کدو را یواش یواش بردند توی اتاق. پرده‌ها را انداختند و چراغ را روشن کردند، کدوی زرد و گرد و تُپُل و خوش‌رنگ در نور چراغ می‌درخشید. گل اندام پارچه‌ی تمیزی آورد و پوست کدو را برق انداخت. واقعاً دیدنی شده بود. آقا ماشاءالله کارد آشپزخانه را آورد.

— بشکنیم، پاره‌اش کنیم ببینیم تویش چه جور است؟  
 گل اندام چشم‌هایش را بست، دست گذاشت روی چشم‌هایش که فرو رفتن کارد را در شکم کدو نبیند. آقا ماشاءالله آرام و با احتیاط کدو را نصف کرد. تخم‌های کدو نمایان شد. درشت و چاق بودند. اما کم بودند. همه‌اش نه تا. مثل کدوهای معمولی پر از تخم نبود. آقا ماشاءالله یکی از تخمه‌ها را بین دو انگشتش گرفت

مغزش را زیر انگشت لمس کرد و گفت:

— عجب تخمی! یک دانه‌اش خِنگ‌ترین آدم را دانشمند می‌کند.  
خیلی قوی است.

خواست آن را با دندانش بشکند. گل‌اندام معش را گرفت  
«نخور، زیادیت می‌کند. می‌زند به سرت دیوانه می‌شوی.» آقا  
ماشاءالله گفت:

— خودت بخور. بده بچه‌ها هم بخورند.

— نه خودم می‌خورم نه می‌دهم به بچه‌هایم بخورند.  
— چرا؟

— همین قدر عقل و هوش برای ما فقیر بیچاره‌ها کافی است.  
هرچه بیشتر بفهمیم بیشتر اذیت می‌شویم.  
— پس چه کارشان کنیم؟

— ببر بفروش. از پولشان برای خودمان همه چیز می‌خریم.  
روز بعد، آقا ماشاءالله، پیراهن بلند پوشید، کلاه یشمه گذاشت  
سرش، تخمه‌های کدو را چید روی نازبالش، رفت سر خیابان زیر  
درخت ایستاد:

— آقا، خانم، تخم هوش‌آور کدو، دانه‌ای دو هزار تومان!  
پسری از دور آمد، روبه‌روی تخمه‌فروش ایستاد، تخم‌های کدو  
را نگاه کرد پایش سست شد، یکی خرید و خورد.  
آقا ماشاءالله گفت:

— اسمت چیست، پسر جان؟  
— مهربان.

— مهربان؟! —

— بله، چه عیبی دارد؟ —

— مهربان، تو دیگر روی زمین نیستی. روی ابرهائی. ابرهای نرم، مثل نازبالش. اگر دیدی همه‌ی گره‌ها راحت باز می‌شود، تعجب نکن، بگذار بشود. چون و چرا نکن. خیال بباف، زندگی برایت مثل پشمک می‌شود؛ نرم و شیرین، سفید و نورانی. پشمکی خالص. پشمک را توی مُشت بگیری، فشار بدهی سفت می‌شود و از پشمکی می‌افتد.

— یعنی چه؟... حالا چه کنم؟ —

— برو، تا ته‌اش برو، یواش یواش می‌فهمی.

مهربان تخم کدو را قورت داد. حرف‌های آقا ماشاءالله را که شنید، راه افتاد. توی راه، اوّل شکمش به قار و قور افتاد. فکر کرد ممکن است گرسنه شده باشد. بعد طرف چپ کله‌اش به جرق و جروق افتاد. یعنی این‌که چیزهایی داشت آن‌تو روشن می‌شد و جرقه می‌زد. دو تا سیم برق که سر لختشان به هم بخورد، چه می‌شود؟ جرقه می‌زنند. توی کله‌ی مهربان جوان هم همین‌جوری شد. چشم‌هایش روشن شده بود و دیگر راحت از کنار چیزها و آدم‌ها نمی‌گذشت. هر آدمی، هر عکسی، هر گربه‌ای، هر درختی و دیواری داد می‌کشید که «مرا نگاه کن، مرا ببین، دقت کن، سرسری نگذر، شاید در من حکایتی باشد که زندگی را به تو بیاموزد.»

قصه، مهربان که پی‌کار می‌گشت، دو هزار تومان داد و «تخم کدوی هوش‌آور» خرید و خورد و حالا این‌جوری شده بود، یعنی چشم‌هایش پیله می‌کرد به هر چیز «چشم‌گیری». ناگهان، چیزی را دید که عین نور خورشید رفت تو چشم‌هایش و بعد رفت تو

کله‌اش که حالا کاملاً روشن شده بود. آن «ساعت بزرگی خوابیده‌ی شهرک» بود که روی ستونی بسیار قدیمی نشسته بود و یادگار سال‌های دور بود. زمانی همین شهرک، روستایی بود و میان روستا قلعه‌ای بود که امنیت آن‌جا را حفظ می‌کرد. بالای قلعه ساعت بزرگی بود.

قلعه زیر برف و باران و آفتاب خراب شده بود. خاک دیوارها و اتاق‌هایش را برده بودند بیرون شهرک. ریخته بودند تو مزرعه‌ی عدس و هویج، به جای کود. اما قسمتی از قلعه که ساعت رویش بود، همین‌جور میان میدانگاهی مانده بود مثلاً اثر تاریخی. کلاغی که تخم کدو خورده بود، صابون‌هایی که از دکان‌ها می‌دزدید می‌آورد، می‌نشست روی همین ساعت. بالای همین اثر تاریخی، کاغذ صابون را باز می‌کرد می‌انداخت دور و صابون را می‌برد به لانه‌اش. دور و بر ساعت، روی دیواره قلعه پر بود از کاغذ صابون. مهربان که سال‌ها از کنار میدان رد شده بود و مدرسه رفته بود، هیچ‌وقت فکر نکرده بود که این ساعت گنده و قدیمی و خوابیده به چه درد می‌خورد؟ چرا گذاشتش آن‌جا بماند.

امروز که کله‌اش به کار افتاده بود و به همه چیز با چشم نیز نگاه می‌کرد، ساعت چشمش را گرفت. دور میدان قلعه چرخید از هر طرف به ساعت نگاه کرد، ساعت آن بالا بود. دیوار قلعه ترک خورده بود. در حال ریزش بود. ساعت بی‌خیال رویش نشسته بود. مهربان بالا نرفت. از همین پایین دور ساعت گشت و خوب نگاهش کرد. آن‌قدر دور میدان گشت و گشت و ساعت را نگاه کرد

تا همه جای آن را توی مغزش آورد. ناگهان آه کشید. سرش را پایین انداخت و دوید رفت خانه پیش خواهرش مونس که:

— چرا کسی به فکر ساعت قدیمی شهرک نیست؟

مونس چهارزانو نشست و مهربان سرش را گذاشت روی زانوی او که عین نازبالش بود؛ مونس چاق بود. دست خواهر موهای نرم و شلال او را نوازش کرد و گفت: «جان خواهر، این ساعت داستان عجیبی دارد.» و زد زیر گریه. دیگر نتوانست دنبال حرفش را بگیرد. به سکسکه افتاد و گلویش گرفت. مهربان پا شد رفت برایش آب آورد. وقتی آمد دید مونس غش کرده و افتاده دراز به دراز روی قالی، به صورتش آب پاشید، تا خواهر یواش یواش چشم‌هایش را باز کرد. بلند شد و نشست و کمی آب خورد. حالش جا آمد و گفت:

— کجا بودیم؟

— گفتم، این ساعت داستان عجیبی دارد.

— بله عجیب. هیچ وقت نتوانستم از کنارش رد شوم و بغض گلویم را نگیرد. شب خواب‌های بد ببینم. یاد گذشته‌ها نیفتم. بچه که بودم هر وقت از جلوی ساعت رد می‌شدم بابای خدا بیامرز چشم‌های مرا می‌گرفت، یا چیزهای عجیب و غریب تعریف می‌کرد و قربان صدقه‌ام می‌رفت، می‌خواست حواس من پرت شود و ساعت را ببینم.

— پس چرا برای من داستان عجیب ساعت را تعریف نکردی؟

— گفتم وقتی بزرگ شدی تعریف کنم که طاقت شنیدن

داستانش را داشته باشی. این ساعت را پدر بزرگمان، صد سال پیش از فرنگ آورد. از راه دریا آورد توی بندر و از آن جا آورد این جا، گذاشت بالای قلعه. ساعت خیلی سنگینی بود، هزار کیلو وزنش بود.

— هزار کیلو؟

— فقط زنگ‌هاش سیصد کیلو بودند. دو تا زنگ گنده داشت؛ مثل ناقوس کلیسا. از چدن بودند. به دو طرف ساعت چسبیده بودند. ساعت را با مکافات و سختی از راه‌های سخت و کوهستانی آوردند. پنج اسب تو راه مُردند. ساعت را با گاری آوردند. ساعت ظریف بود و اگر جایی‌اش می‌شکست و یا کج و خراب می‌شد، دیگر به درد نمی‌خورد. کسی نمی‌توانست درستش کند. نه کسی می‌توانست تعمیرش کند و نه وسایلش گیر می‌آمد. می‌بایست بندازش دور. آن همه پولی که بالاش رفته بود از دست می‌رفت. حالا آوردنش به روستا بماند. بردنش بالای ستونِ سر در قلعه حکایتی دارد، شنیدنی.

مونس به این جا که رسید آه کشید. چشم‌هایش پر از اشک شد و گفت:

— آن همه زحمت کشید، چه بلایی سرش آمد. خواست مردم ساعت داشته باشند و قدرش را بدانند، چه فکرهای می‌کرد و چه شد! مونس داشت حرف می‌زد، مهربان بلند شد و کُتش را برداشت و راه افتاد:

— کجا می‌روی مهربان؟

— دیگر نمی‌شود ساکت نشست.

هرچه خواهر داد کشید که: «وایستا، بگذار باقی‌اش را برایت تعریف کنم.» مهربان از پله‌های ساختمان رفت پایین. زد به خیابان. مونس پابره‌نه دنبالش دوید. داد کشید. اما مهربان از پیچ کوچه پیچید و رفت سراغ ساعتِ بزرگ که خاموش و خراب روی ستون قلعه‌ی کهنه تاریخی زیر آفتاب ایستاده بود.

مهربان سر بلند کرد و ساعت را از پشت پرده‌ی اشک دید. به درختی تکیه داد. فکر کرد از کجا شروع کند. تخم قوی کدو کار خودش را کرده بود و مهربان آرام و قرار نداشت. هوش تو کله‌اش جرقه می‌زد و تق‌تق می‌کرد. به بابابزرگش، حاج میرزا نخودبریز، رفته بود، که «حاجی نخودبریز» صدایش می‌کردند. آجیل‌سازی و آجیل‌فروشی داشت و پسته و تخمه و نخودچی بو می‌داد و عشق سفر بود. او از این سرزمین به سرزمین‌های دیگر می‌رفت و نخودچی و گردو و خرما و گل‌گاوزبان و برگه هلو می‌برد و قند و شکر و پارچه و عطر و پوشاک نرم و گران‌قیمت برای ثروتمندان می‌آورد. به آلمان که رفته بود یک روز توی خیابان می‌چرخید مردی دوره‌گرد را دید که داد می‌زد: «هر تخمه کدو یک سکه‌ی طلا!» نخودبریز با خود گفت: «هیچ چیز گرانی بی‌حکمت نیست.» این بود که دست کرد تو کیسه‌اش و سکه‌ای طلا درآورد و داد به تخمه‌فروش و یک دانه تخمه کدو خرید و خورد، تا خورد

صدای بلند زنگ ساعت را شنید. سرش را بلند کرد و چشمش افتاد به ساعتی که میان میدان بالای ستونی بود، خوشش آمد. رفتگری را که جارو به بغل پایین ستون خوابش برده بود، بیدار کرد و پرسید: «برادر، ساعتان چند؟»

رفتگر آلمانی چشم‌هایش را مالید. بلند شد و نشست و نخودبریز را نگاه کرد و گفت:

— چه می‌خواهی و از کدام شهر و دیاری؟

— از راهی دور آمده‌ام، این ساعت شما خیلی قشنگ است و صدای زنگش دل‌انگیز است. مردم شهر را خبر می‌کند که زمان دارد می‌گذرد، بجنبید. من از آن خیلی خوشم آمده، خریدارم.

رفتگر قیمت بالایی گفت، خواست تاجر را از سر واکند. اما کور خوانده بود. وقتی حاجی نخودبریز از چیزی خوشش می‌آمد، آن را می‌خرید. چانه نمی‌زد، پشیمان نمی‌شد. به پولش فکر نمی‌کرد می‌خرید. فکر کرد که وقتی ساعت را بیاورد ولایتشان و پشت بام قلعه‌ی قدیمی بگذارد چه قدر خوب می‌شود. صدای زنگش تا دوردست‌ها می‌رود. به جای خروس مردم را بیدار می‌کند و مرتب به آنان گوشزد می‌کند که وقت دارد می‌گذرد. جهان دارد پیش می‌رود و شما همین جوری گرفته‌اید و نشسته‌اید. بیدار شوید. بدوید، به کارتان برسید. همه از هر جای کشور برای دیدن ساعت خواهند آمد. هیچ‌کس تا آن موقع ساعت به این بزرگی ندیده است. این یادگاری خوبی است و برای آینده می‌ماند و زندگی مردم را عوض می‌کند.

به هر حال نخودبریز به رفتگر گفت:

— باشد، پولش را به کی بدهم؟

— بده من، می‌دهم به شهردار و ساعت دیگری برای شهر

می‌خریم. اصلاً چرا خودت نمی‌روی ساعت نویی بخری؟

— باید سفارش بدهم و مدت‌ها صبر کنم. وقت ندارم. بعد از آن

این ساعت امتحان خودش را به مردم این شهر پس داده. معلوم

نیست ساعت نو مثل این کار کند. قیمتش هم مناسب است.

بابابزرگ مهربان این را گفت و کیفش را باز کرد و کیسه‌ای سکه

طلا و مقداری اسکناس نو درآورد و داد به رفتگر و ساعت

شهرداری آن‌جا را خرید.

روز بعد، چند کارگر آمدند ساعت و زنگ‌ها را کردند. به زور و

سختی و با وسواس و دقت آوردند پایین، گذاشتند جلوی

نخودبریز و گفتند: «بفرما، این هم ساعت، صحیح و سالم. بردار و

ببر.» تاجرِ نخودبریز نگاهی به ساعت و زنگ‌هایش انداخت و دید

از پایین واقعاً ساعت بزرگی است، دست به زنگ‌هایش زد صدایی

ازشان درنیامد. سنگ بزرگی برداشت و زد به زنگ که دنگ دنگش

درآمد و توی شهر پیچید، نتوانست تکان‌شان بدهد. آن بالا که

بودند این قدر بزرگ نبودند. داشت پشیمان می‌شد. زیر لب گفت:

«حالا چه جوری این خرس گنده را ببرم به ولایتم، روستای

عدس‌کار؟»

بابابزرگ مهربان همت بلند داشت و اراده‌ای آهنین. زود بر

پشیمانی‌اش چیره شد و تصمیم گرفت ساعت را بیاورد.

مهربان هم به او رفته بود. آدم تیز و لجبازی بود، خصوصاً این که بی کار بود و هوشش هم زیاد شده بود. درخت را گرفت و رفت بالا و از آن جا پرید روی سر در قلعه. بعد، رفت روی ستونی که ساعت و زنگ هایش نشسته بودند و چرت می زدند.

مردمی که از کنار میدان رد می شدند، چشم شان افتاد به مهربان که داشت روی صفحه ی ساعت دست می کشید. تا آن موقع ندیده بودند که کسی برود روی ستون و دیوار کهنه و خطرناک و به ساعت دست بکشد. صداشان را بلند کردند که: «بیا پایین، می آفتی. ستون سست است!» اما مهربان که از ساعت خوشش آمده بود پیشانی اش را چسبانده بود به عقربه ی ساعت و به یاد جدش نخودبریز بزرگ اشک در چشم هایش جمع شده بود. صدای مردمی که در میدان جمع شده بودند، نمی شنید.

اول خیال کردند جوانی است که دیوانه شده می خواهد خودش را از آن بالا بیندازد پایین، خلاص کند. پلیس را خبر کردند. پلیس با بلندگو گفت:

— بیا پایین. حرف حسابت چیست؟ آن دیوار و ستون سست است. خطر دارد. زندگی زیباست.

مهربان صدایش را بلند کرد و به پلیس و مردمی که آن پایین، توی میدان جمع شده بودند گفت:

— شما که هر روز از این جا رد می شوید، چرا این ساعت را ندیده اید، چرا این باقی مانده ی قلعه را ندیده اید؟ چند تا از شما

می دانید که این قلعه را کی و چه زمانی ساخته و این ساعت را کی آورده و چه سرگذشت و سرنوشتی داشته؟ شما که امروز هر کدام یک ساعت روی میچ دستتان است. بدانید، زمانی این ساعت را آوردند که هیچ یک از اجدادتان ساعت نداشتند. کسی هست که تنها بازمانده‌ی حاجی نخودبریز را بشناسد؟ او پدر بزرگ من بود و من امروز در این جا اعلام می‌کنم این ساعت مال من و خواهرم مونس است. پولش را شهرداری نداده. من برای آن فکری دارم. جمعیتی که نگاهش می‌کردند، به خنده افتادند.

مهربان گفت:

— من این ساعت را به کار می‌اندازم. دوباره صدای دنگ و دونگ این ساعت در این شهرک خواهد پیچید. من نام نخودبریز بزرگ را زنده خواهم کرد. آیا در میان شما کسی هست که او را به یاد داشته باشد؟

پیرمردی عصازنان پیش رفت و چیزهایی گفت که هیچ کس نشنید.

صندلی آوردند، گذاشتند زیر پای پیرمرد و بلندگو را دادند دستش. مهربان روی ساعت ایستاده بود، عین مجسمه شده بود و دست‌هایش را جوری باز کرده بود که انگار می‌خواست همه‌ی مردم را در بغل بگیرد. دست پیرمرد می‌لرزید، جوانی میکروفن را جلوی دهانش گرفت، پیرمرد داستان بالا بردن ساعت را تعریف کرد:

— حاجی نخودبریز به هیچ کس و هیچ طنابی اطمینان نمی‌کرد که ساعت را بالا ببرد. خیلی از جوان‌های آبادی ادعا داشتند که آن

را روی کول بگذارند. از نردبام بالا ببرند و بگذارند روی ستون قلعه. نخودبریز نگاهی به چهره‌ی آن‌ها می‌انداخت، دستی به بازوان‌شان می‌کشید و بلند می‌گفت: «نه، نه». مردی توی قلعه زندگی می‌کرد که به آن «پهلوان» می‌گفتند.

پیرمرد به تنه‌ی بزرگ چناری اشاره کرد که رو به رویش بود و گفت:

— بازوهایش به این کُلفتی بود، قدش از این ستون بلندتر بود، غولی بود برای خودش.

پلیس از تعریف‌های پیرمرد حوصله‌اش سر رفته بود. اما، رویش نمی‌شد بلندگویش را از او بگیرد. پیرمرد گفت:

— پهلوان را آوردند، نه نیاوردند. خودش آمد، درست یادم هست. انگار همین دیروز بود. مادرم مرا بغل کرده بود و آورده بود تماشا. من سه ماه و ده روز داشتم. مردم دور ساعت جمع شده بودند، پهلوان طناب انداخت دور ساعت، ساعت را مثل پرِ کاه گذاشت روی پشتش و از پله‌های نردبام برد بالا. گذاشت همین جایی که حالا هست. جوری بالا برد که آب توی دل ساعت تکان نخورد. حالا هم باید همین جوری بیاورنش پایین. از من گفتن بود، یک وقت به این جرثقیل‌ها اطمینان نکنید. حیف است که داغان شود. حالا دیگر از این جور ساعت‌ها پیدا نمی‌شود. قیمتی است.

مهربان می‌خواست همان‌جور که ساعت بالا رفته بود، پایین بیاید. به شهردار نامه نوشت و جوابی نیامد. خودش رفت پیش شهردار و گفت:

— این ساعت را که پدربزرگ من گذاشته آن بالا، می‌خواهم بیاورم پایین. روغن‌کاری‌اش کنم و کاری می‌کنم که کار کند، تا همه از آن استفاده کنند. این ساعت یادبود و یادگار این شهرک و خانواده‌ی ماست.

شهردار خوشحال شد. از خوشحالی دست‌هایش را به هم زد و بلند شد توی دفترش تند و تند راه رفت و چرخید و پرده‌ی پنجره را کنار زد. هوای دل‌انگیز بیرون را بلعید. نفس عمیق کشید و دور مهربان که روی صندلی نشسته بود با قدم‌های آهسته چرخ زد و هی گفت:

— آفرین، آفرین. آفرین بر تو، بر خانواده‌ی تو و بر پدربزرگت که نیاز مردم آن زمان را به ساعت برطرف کرد و هیکل آن هنوز

پابرجاست. گرچه خراب شده و کار نمی‌کند. ما می‌خواهیم مجسمه‌ی آن مرد شریف و زحمتکش را بسازیم. عکس او را داری بیاوری؟

— جناب شهردار، او پدر بزرگ من است، چه‌طور از او عکس ندارم! از او چهل تا عکس دارم، نمی‌دانید چه جواهری بود. — به هر حال هر که بود، موجب افتخار ماست. خدمتی کرد ماندنی و حالا تو می‌خواهی پا جای پای او بگذاری و بار دیگر به مردم خدمت کنی. حالا بگو از من چه می‌خواهی، زود باش بگو تا به تو کمک کنم.

مهربان بغل گوشش را خاراند و گفت:

— یک آدم گردن کلفت می‌خواهم که ساعت را صحیح و سالم کول کند و مثل دسته‌ی گل بیاورد پایین. همان‌طور که پهلوان آن را برد بالا.

— آن زمان که پهلوان ساعت را برد بالا، چیزی مثل جرثقیل نبود. امروز دیگر از پهلوان‌ها این‌گونه استفاده نمی‌کنند. می‌فرستند مدال می‌آورند و از افتخارات بین‌المللی‌اند. برای جابه‌جا کردن اشیاء سنگین وسایل امروزی به کار می‌رود.

— من به جرثقیل اعتماد ندارم. این ساعت چنان ظریف است که حتماً باید نیروی انسانی آن را پایین بیاورد. از آن گذشته چیزهای سستی و ارزشمند را باید به روش سستی جابه‌جا کرد تا احساس سستی بودن به مردم دست دهد.

شهردار گفت:

– چشم، آدم گردن کُلفت و زورمند در باشگاه ورزشی این شهرک زیاد است. می‌گوییم یکی‌شان بیاید.

– پهلوان بودن کافی نیست. مدال نیست که همین جوری بگیرند. باید احساس مسئولیت کند، دقت و نظم داشته باشد. وطن‌دوست باشد و بداند چه چیزی را دارد کول می‌کند. این کار عقل و زور و احساس را با هم می‌خواهد.

شهردار که می‌خواست در زمان او کار ساعت سامان بگیرد حاضر بود هر کاری بکند. او می‌دانست سی تا شهردار آمده بودند و رفته بودند. حتی یک نفرشان به این فکر نیفتاده بود. ندیده بود که ساعت میان میدان شهرک کار نمی‌کند تا فکری به حال ساعت بکند، خوشحال بود که بعد از آن خواهند گفت که او این کار را کرده و سال‌های سال نامش خواهد ماند و مردم هرگاه که به ساعت نگاه کنند یاد او می‌افتند و می‌گویند: «خدا خیرش بدهد.» یا «خدا رحمتش کند که ساعت را کار انداخت.» روی همین حساب مهربان را تحویل گرفت و به هوش و استعداد و پشتکار او آفرین گفت و تا دمِ در شهرداری همراهش آمد و بدرقه‌اش کرد و به نگهبان و منشی دستور داد: «هر وقت و در هر حال و در هر شرایط، حتی وقتی شهردار جلسه دارد، مهربان می‌تواند بدون اجازه سرش را بیندازد پایین و یک راست برود پیش او و هر قدر دلش خواست آن‌جا بماند و هرچه خواست حرف بزند و هر درخواستی را از شهردار بکند، حتی اگر میان جلسه باشد و دارد سخنرانی می‌کند، تلفن می‌کند یا دارد ناهار و شام می‌خورد.» در ضمن به معاونش گفت:

«چند تا مأمور بروند خانه‌ی مهربان و کوچه و خیابانی که به خانه‌شان می‌خورد ببینند و آسفالت کوچه و خیابان را نو کنند، چاله‌ها را پر کنند. و دو طرف خیابان را درخت و گُل بکارند و اگر دارند دیوار به دیوار خانه‌شان، خانه‌ای را خراب می‌کنند که از نو بسازند، فوری جلوی ساخت و ساز را بگیرند تا صدای بیل و کلنگ و وسایل غول‌آسا، او و اهل خانواده‌اش را اذیت نکند.»

شهردار از خوشحالی درست شدن ساعت در پوست خود نمی‌گنجید. همه چیز داشت رو به راه می‌شد. آتش شهردار از مهربان تندتر بود.

مهربان به خانه که رسید، گرفت خوابید. از بس خسته بود. سه ساعت خوابید. بعد، بلند شد و داستان ساعت و ملاقاتش را با شهردار برای مونس گفت. تا ساعت ۲/۵ بامداد حرف زدند، خسته شدند، خواستند بخوابند خوابشان نمی برد. شیر آب توی آشپزخانه چکه می کرد، چکه های آب تاق تاق می خورد کف فلزی ظرف شویی، شب بود و سکوت بود، صدای چک چک آب توی ساختمان می پیچید، انگار داشتند توی سر مونس میخ می کوبیدند، خوابش نمی برد. مهربان رفت و شیر را سفت کرد اما باز هم تاق و توقش برقرار بود. مهربان رفت سراغ تلفن. شماره تلفن همراه شهردار را داشت. زنگ زد به شهردار. شهردار خواب آلود و وحشت زده از خواب پرید:

— بله، بفرمایید.

— سلام آقای شهردار، من مهربان هستم. مهربانِ نخودبریز.

— بله، همان که قرار است ساعت شهرک را بیاورد پایین و

درست کند و ببرد بالا.

شهردار اول که گوشی را ورداشت و گفت «الو» جوشی و خواب آلود بود، اسم مهربان را که شنید جوشش وانشست. خوشحال شد. خوابش پرید:

— به، به، به. لطف کردی. خب، چه خبر؟ از وقتی شماره‌ام را به تو داده‌ام، تلفن‌ام را هرگز خاموش نمی‌کنم. بفرمایید.

— می‌بخشید این موقع شب مزاحم شدم.

— نگو عزیز، هر وقت زنگ بزنی خوشحالم می‌کنی. اتفاقاً چه قدر کار خوبی کردی زنگ زدی. داشتم کابوس می‌دیدم. خواب می‌دیدم یکی از کمپرسی‌های شهرداری خراب شده و تعدادی از همکاران من دارند هُلش می‌دهند که روشن شود. هر کار می‌کنند، هر چه آن را دور میدان هُل می‌دهند روشن نمی‌شود. خودم هم یکی از هُل دهندگان بودم.

— بالاخره روشن شد؟

— نه، نشد.

— خوب چه کار کردید؟

— در این وقت ناگهان ساعت میدان که درست شده بود بنا کرد به زنگ زدن. سه تا زنگ که زد ده هزار و پانصد موش از توی ساعت ریختند بیرون و توی خیابان‌های شهرک ولو شدند. مردم جیغ می‌کشیدند. پاچه‌ی شلوارشان را چسبیده بودند و به هر طرف می‌دویدند. همه جیغ می‌زدند و موش‌ها از پاچه‌ی شلوارها بالا می‌رفتند. مردم بالا و پایین می‌پریدند و با مُشت و لگد موش‌ها را

می زدند.

— کمپرسی روشن شد یا نه؟

— نه، داشتیم هل می دادیم که شما لطف کردید و تلفن کردید. از خواب پریدم. در حقیقت از آن کابوس نجاتم دادید.

— پس خوب شد که زنگ زدم. آقای شهردار، شیر آب آشپزخانه‌ی ما خراب شده و چکه می‌کند، صدای چکه‌هاش خواب از چشم ما برده.

— این که کاری ندارد، الان زنگ می‌زنم به اداره‌ی کشیک حوادث شهرداری که بیایند مغزی شیر را عوض کنند و شما راحت بخوابید.

— خیلی سپاسگزارم، مزاحم شدم.

— این حرف‌ها چیست. تلفن را برای همین کارها ساخته‌اند. بنده هم در خدمتم. هر وقت هر جورکاری داشته باشید، هر موقع شب، با همین شماره تماس بگیرید.

مهربان هنوز گوشی را نگذاشته بود که صدای ماشین شهرداری آژیرکشان آمد. دو مرد هراسان، آچار به دست آمدند تو. — کو، کجاست آشپزخانه. کدام شیر چکه می‌کند؟ — آن جا. آن شیر.

در یک چشم به هم زدن مغزی شیر عوض شد. شیر تعمیر شد و دیگر آبش نچکید.

مونس نفس راحتی کشید و به قد و بالای برادرش نگاه تحسین‌انگیزی انداخت و گفت:

— به وجود تو افتخار می‌کنم. حالا که با شهردار این قدر دوست شدی، موقع زن گرفتنت شده. باید ازدواج کنی.

— من به زن فکر نمی‌کنم، به «ساعت» فکر می‌کنم به ساعتی که میان میدان شهر خوابیده. آبرو و حیثیت خانوادگی ماست.

دو کارگر که چکه‌چکه‌ی آب شیر را بند آورده بودند دست به سینه ایستادند و گفتند:

— دیگر فرمایشی نیست؟

مونس گفت:

— اگر زحمت نیست زنگ درِ ما را درست کنید. کسی که زنگ ما را می‌زند، خوب عمل نمی‌کند و طبقه‌های دیگر جواب می‌دهند. یکی از کارگرها گفت:

— کار ما لوله‌کشی و تعمیرات آب است، کار برقی نمی‌کنیم. در همین وقت تلفن همراه سرپرست گروه تعمیرات آب به صدا درآمد. شهردار بود، پرسید: «اوضاع در چه حال است؟»  
— قربان ما شیر آب را تعمیر کردیم. اما این‌ها می‌گویند زنگ در ساختمان را تعمیر کنیم که کار ما نیست. آدم برقی می‌خواهد که ما نیستیم.

شهردار ناراحت شد و توپید به او که:

— بد حرف زدی. بگو شهردار خودش الان با برق کار می‌آید.

شهردار داشت شلوارش را می‌پوشید، زنش گفت:

— کجا این موقع شب؟

— باید بروم، مهم است. زنگ درِ خانه‌ی مهربان خراب شده، هر

کس زنگ آن‌ها را می‌زند طبقه‌های دیگر جواب می‌دهند.  
— مهربان کیست؟

— همان جوان که می‌خواهد ساعت شهرک را بعد از سال‌ها راه  
بیندازد. می‌دانی اگر در دوره‌ی من ساعت راه بیفتد چه امتیازی  
نصیبم می‌شود؟ نامم به عنوان بهترین شهردار می‌ماند.  
شهردار ماشین‌اش را روشن کرد و تو کوچه و خیابان گاز داد و  
رفت اداره‌ی برق، همراه دو برق‌کار خوب و ماشینی که رویش  
چراغ قرمز گردان داشت، آمد دم ساختمان مهربان. مهربان و  
خواهرش پشت پنجره منتظر بودند. شهردار را که دیدند خیلی  
خوشحال شدند.

شهردار از این که تعمیراتی های آب نتوانسته بودند آیفون و زنگ در آپارتمان را درست کنند، عذرخواهی کرد.

برق کارها بنا کردند به امتحان کردن زنگ طبقه های ساختمان تا ببینند خرابی از کجاست. توی مجتمع سی و چهار خانواده بودند، زنگ هاشان به صدا درآمد و از خواب پریدند، چراغ هاشان را روشن کردند، ساعت هاشان را نگاه کردند. سه ساعت و ده دقیقه از نیمه شب گذشته بود. کمی قر زدند و اعتراض کردند که این چه موقع درست کردن زنگ در خانه است! شهردار خودش را معرفی کرد و گفت: «شخصاً با دو کارگر برق کار برای تعمیر زنگ ها آمده تا روز بعد که سر از خواب برمی دارند زنگشان درست شده باشد.» اهالی ساختمان خیلی شادمان شدند و زیر لب گفتند: «چه شهردار خوبی، چه شهردار باغیرتی!»

برق کارها گیج شده بودند، تازه از خواب پریده بودند حال و حوصله نداشتند. شهردار گفته بود پاداش خوبی به آنها می دهد.

آن‌ها چشم‌های خود را می‌مالیدند و به صورتشان آب می‌زدند تا خوابشان ببرد. کار می‌کردند و کار می‌کردند، تا برق زنگ‌ها را سروسامان بدهند، اما سیم‌ها قر و قاتی شده بود. طبقه اول را می‌زدند طبقه هشتم جواب می‌داد، طبقه هشتم را می‌زدند طبقه دهم جواب می‌داد. سرانجام برق ساختمان قطع شد و تمام طبقه‌ها در خاموشی فرو رفت. بچه‌های شیرخوار بیدار شدند. گریه می‌کردند و شیر می‌خواستند. مادرها تو تاریکی دهان بچه‌ها را گم کرده بودند. شهردار شرم‌منده شده بود و هی عذرخواهی می‌کرد.

صدای افتادن و شکستن استکان و لیوان‌های چای و شربت و بشقاب‌های بیسکویت و کلوچه و خرما و شیرینی، در راهرو و پله‌های ساختمان به گوش می‌رسید. اهالی ساختمان برای «خسته نباشید» و سپاسگزاری از شهردار و کارگران برق هرچه در خانه داشتند می‌آوردند که بدهند به آن‌ها تا کار را بهتر انجام دهند. زود کلک کار را بکنند و بروند و بگذارند اهالی ساختمان بخوابند. بچه‌ها و پیرزن‌ها و پیرمردها نق می‌زدند. بد خواب شده بودند.

حدود ساعت هفت و هشت دقیقه‌ی صبح، برق ساختمان رو به راه شد و زنگ‌ها درست و به جا صدا کردند. شهردار، خوشحال و خندان، همراه کارگران رفت. اما پیش از رفتن دست گذاشت روی شانه‌ی مهربان و گفت:

— برادر، امیدوارم شما و خواهرتان از ما راضی باشید. امروز ساعت ۱۰ در شهرداری جهت تعمیر ساعت و سروسامان دادن به

میدان قلعه نشست داریم، امیدوارم شما هم تشریف بیاورید. خیلی مهم است.

و بعد رو کرد به اهالی ساختمان و همسایه‌های مهربان که:  
 — نمی‌دانید چه جواهری همسایه‌ی شماست. قدرش را بدانید.  
 یکی از اهالی ساختمان که با سینی چایی از پله‌ها افتاده بود و دو نفر زیر بغلش را گرفته بودند گفت:  
 — ما چه کار کنیم؟

— درمانگاه شهرداری آماده‌ی خدمت به کسانی است که دیشب از پله‌ها با استکان و لیوان و بشقاب‌هاشان افتادند و صدمه دیدند. چند تا رفتگر هم می‌فرستیم که چیزهای شکسته و بیسکویت‌ها و شیرینی‌های ریخته توی پله‌ها و راهروها را جارو کنند، حالا راضی شدید؟

شهردار این را گفت و سوار ماشین‌اش شد و برای اهالی ساختمان، که همگی دم در ایستاده بودند، دست تکان داد و رفت.

شهردار با معاون‌هایش نشست داشت، نشست مهمی بود. قرار بود درباره‌ی ساعت شهرک که سال‌ها خوابیده بود تصمیم بگیرند. هر کس حرفی می‌زد و حرف‌هایشان ضبط می‌شد. معاون چمن‌کاری گفت:

— چرا باید خودمان را به دردسر بیندازیم؟

— منظورتان از دردسر چیست؟

— یعنی این‌که اصلاً چه لزومی دارد که میان میدان شهرک ساعت داشته باشیم. ساعت به چه درد این مردم می‌خورد، هر کس پشت دستش ساعت دارد. اگر هم نداشته باشد از این و آن می‌پرسد ساعت چند است! او هم روی ساعتش نگاه می‌کند و جواب طرف را می‌دهد. ای بسا همین گفت و گو باعث خیری بشود. دو نفر با هم آشنا بشوند، دوست بشوند، به هم کمک کنند، با هم آمد و رفت کنند، دختر و پسرشان با هم آشنا بشوند ازدواج کنند، فساد کم شود، شادی زیاد شود. ببینید چه کیفی دارد هر شب ما توی شهرک عروسی داشته باشیم، بزن و بکوب داشته باشیم، بوق بوق

خودروهایبی که عروس را همراهی می‌کنند چه شادی و شغفی در شهرک راه می‌اندازد. مردم با نشاط می‌شوند، آدم با نشاط خوب کار می‌کند، دست و دل آدم افسرده و غمگین به کار نمی‌رود. روحیه شاد باعث می‌شود روز به روز زندگی‌ها بهتر شود. به جای ساعت می‌توانیم مجسمه‌ای سفارش بدهیم، بگذاریم جای ساعت. مهربان دلخور شد و گفت:

— اگر ساعت خوابیده و خراب باعث همه‌ی این شور و نشاط‌ها می‌شد، هشتاد سال است که شهرک ساعتش خوابیده، باید مردم خیلی خوشحال و شاد و شنگول باشند. نه آقا، این‌ها بهانه‌ای است که شما نمی‌خواهید ساعت شهرک تعمیر شود، کار کند. نمی‌خواهید پول خرج کنید.

معاون فرهنگی شهرداری جانب معاون چمن‌کاری را گرفت: — آقای رحمانی درست می‌گویند. در طول تاریخ ثابت شده که نبود ساعت باعث پیشرفت روابط اجتماعی و فرهنگی شده. اصلاً بشر از وقتی ساعت و آینه را کشف کرد بدبخت و بیچاره شد. حالا من نمی‌دانم چرا ما باید یکی از نشانه‌های بدبختی بشر را بگذاریم وسط میدان شهرک، که هی بگویند «دیر شد، دیر شد. بدوید!»

خانم ویدایی، رئیس روابط عمومی، که توی نشست بود، بدون هیچ حرفی اخم کرد، کیفش را برداشت و دست پسرش را گرفت و رفت. در اتاق نشست را محکم به هم زد. دو تا خانم دیگر هم که توی نشست بودند به هم نگاه کردند و خواستند بروند و نرفتند. کوتاه آمدند.

شهردار گفت:

— آدم جلوی خانم‌ها هر حرفی را نمی‌زند. شما مثلاً معاون فرهنگی هستید باید سر و ته حرفتان را بفهمید.

— مگر من چه گفتم که ایشان ناراحت شدند؟

بعد رو کرد به خانم‌هایی که مانده بودند. نشسته بودند و داشتند بر و بر معاون فرهنگی را نگاه می‌کردند.

— خانم‌ها، مگر من چه گفتم که خانم ویدایی گذاشت و رفت؟  
— همین که گفتید، خوب نبود.

معاون فرهنگی بلند شد، موزش را که پوست کنده بود نخورد و خواست از جلسه برود، نرفت و گفت:

— خیلی دلم می‌خواهد بدانم من چه گفتم که بد بود. ناجور بود و خانم گذاشت و رفت.

شهردار گفت:

— خودتان را به آن راه نزنید. حرف خوبی نزدید. آن هم جلوی بچه. نمی‌دانید که خانم ویدایی چه قدر روی تربیت بچه‌ها حساسیت دارند. خصوصاً این آخری.

همه افتاد توی آدم‌هایی که دور میز نشسته بودند، هر کس از حرف‌های معاون فرهنگی برداشتی می‌کرد و ازش معنی بدی درمی‌آورد. خانم‌ها از خجالت سرخ شده بودند. معاون فرهنگی داد کشید:

— آقایان، خانم‌ها، همکاران عزیز شما را به خدا به من بگویید من چه حرف بدی زدم که برای بچه‌ی آن خانم بدآموزی داشت؟

آن خانم ناراحت شد و دست بچه‌اش را گرفت و رفت و در را این  
جوری به هم زد.

شهردار گفت:

— خواهش می‌کنم به هم‌اش نزنید. نگذارید بوی گندش همه  
جا را بگیرد.

روی ساعتش نگاه کرد و اشاره کرد به کسی که گوشه‌ی سالن  
همه چیز را با دوربین ضبط می‌کرد.

— دوربین را خاموش کنید و نوار را بدهید به من که پس‌فردا  
دست کسی نیفتد، تا ازش برای مان پرونده‌ای بسازند و کار دستان  
بدهند. جلسه تمام شد. روی این موضوع که با ساعت خوابیده‌ی  
قلعه چه کنیم و راهکار چیست، در نشست بعدی که فردا باشد  
بحث می‌کنیم.

همه بلند شدند، نشست تمام شده بود. با هم حرف می‌زدند،  
معاون فرهنگی کلافه بود، یواشکی اشک‌هایش را پاک کرد. کمی  
آب ته لیوانش بود سر کشید و به بغل دستی‌اش گفت:

— من همین امروز استعفا می‌دهم.

شهردار داشت پرونده ساعت را نگاه می‌کرد. نسخه‌ای از  
قرارداد حاج میرزا نخودبریز با کدخدای وقت روستا در آن بود.  
شهردار آن را آورده بود که در نشست بخواند. فرصت نشده بود.  
خانم ویدایی با عجله آمد تو.

— اِه، مگر جلسه تمام شد؟

— بله، خانم.

— می‌بخشید، بر دم دادم به باباش. مگر می‌گذاشت راحت بشینم. یا بستنی می‌خواست یا کار دیگه داشت. کار بدی کرد که لابد صدایش را شنیدید، بچه است دیگه نتوانست خودش را ضبط و ربط کند. من هم خجالت کشیدم، بر دمش دستشویی، می‌بخشید با عجله بود، وقت نشد عذرخواهی کنم. پنجره باز بود. هوا جریان داشت، در آن جوری به هم خورد. خودم ترسیدم. تا من باشم دیگه بچه را توی جلسه نیاورم.

شهردار گفت:

— به هر حال، فردا ساعت ۶/۵، رأس ۶/۵ صبح، نشست تشکیل می‌شود. امیدوارم همه حاضر باشند. آقای مهربان هم می‌آیند البته با خواهر بزرگوارشان، شنیده‌ام که بسیار باهوش و کارکشته هستند، از نظر ایشان هم استفاده خواهد شد. خدا کند زودتر تکلیف ساعت بزرگ شهرک معلوم شود. من که خیلی امیدوارم. از حالا دارم ساعت را می‌بینم که آن بالا دارد کار می‌کند، مردم ایستاده‌اند و نگاهش می‌کنند حظ می‌کنند.

نشست درست سر ساعت ۶/۵ صبح شروع شد و همه حاضر بودند. شهردار متن قرارداد حاجی نخودبریز و کربلایی عبدالحسین کدخدای روستای عدس‌کار را برای جماعت می‌خواند. در آن قرارداد نوشته شده بود که نخودبریز ساعت بزرگ را روی بام قلعه قرار دهد، ساعت کار کند و هر دو ساعت یک بار ساعت کوک شود، سر ساعت زنگ بزند و کدخدا هم سالی هزار من عدس به نخودبریز بدهد. که ۵۰ من بابت مالیات کم شود هر وقت هم ساعت خراب شد، نخودبریز آن را تعمیر کند.

مونس خواهر مهربان که در نشست حضور داشت، داد و بیدادش رفت هوا که:

— نداد، یک سال عدس داد، سال بعد نداد. اگر پدر بزرگ من پولی که بابت ساعت داده بود می‌داد توی همین ده، زمین می‌خرید، حالا ما وضع مان این جوری نبود. حیف! نمی‌شود پشت سر مرده بد گفت و فحش داد و گرنه گور کدخدا را زیر و رو می‌کردم.

خانم ویدایی گفت:

— خوب، شاید کدخدا حق داشت، ساعتِ دستِ دوّم...

مهربان گفت:

— دستِ دوّم نبود. این حرف‌ها را ساخته‌اند که آن خدا پیامرزا را خراب کنند. آخر چه کسی باور می‌کند که تاجری برود از رفتگر شهرداری ساعتِ بزرگ شهری را بخرد، شما این مزخرفات را باور می‌کنید؟

مونس گفت:

— خودش برای پدرم، که آن وقت ده سالش بود، تعریف کرده بود که وقتی توی آلمان ساعتِ بزرگ را میان میدان شهر دید، خوشش آمد و در دل گفت که ای کاش روستای ما چنین ساعتی بالای قلعه‌اش باشد. آدم وطن‌پرستی بود و دوست داشت همه چیزهای خوب را بیاورد این‌جا. رفتگری را که زیر ستون ساعت خواب بوده، بیدار می‌کند و می‌پرسد این جور ساعت‌ها را کجا می‌فروشند؟ رفتگر چشم‌هایش را می‌مالد و با فارسی شکسته بسته‌ای می‌گوید: «ارباب، من نمی‌دانم، شما می‌خواهید این ساعت بخرید برای چه؟» پدر بزرگم می‌گوید: «می‌خواهم ببندم پشت دستم.» و دستش را به رفتگر نشان می‌دهد، رفتگر قاه قاه می‌زند زیر خنده. آن قدر می‌خندد که جارو از دستش می‌افتد. خم می‌شود و رش می‌دارد و می‌گوید: «شما ساعت به این بزرگی می‌خواهید ببندید پشت دست! شما ایرانی‌ها چه قدر شوخ و خوشمزه هستید. از بانمکی، دست ما را از پشت بسته‌اید.» بعد از ایرانی‌ها تعریف

می‌کند و می‌گوید: «یک روز صبح زود یک گربه‌ی زیبای ایرانی دیده که داشته تو پارک دولا راست می‌شده و به اصطلاح ورزش و نرمش می‌کرده. بعدها هوس می‌کند بیاید گربه‌های ما را ببیند و یکی بخرد و ببرد.»

شهردار که دید مونس از ساعت بزرگ رسید به گربه و دارد داستان رابطه‌ی رفتگر آلمانی و گربه ایرانی را تعریف می‌کند، آرام و با حوصله گفت:

— از ساعت بگوئید، چه گونه خریداری شده آیا همان ساعت میان میدان بوده یا از کارخانه‌ی ساعت‌سازی به صورت نو و بسته‌بندی خریداری شده؟ این اطلاعات برای ما خیلی مهم است. چون مردم باید بدانند ساعت شهرشان چه گونه تهیه شده. بهترین کسی هم که می‌تواند این اطلاعات را به ما بدهد شما هستید. چون کاغذ خرید ساعت موجود نیست. ما بعدها در معرض پرسش جهانگردان و خبرنگاران از سراسر جهان قرار می‌گیریم.

مونس گفت:

— رفتگر جارویش را می‌گذارد لای درختی، دست نخودبریز ایرانی را می‌گیرد و صاف می‌برد در کارخانه ساعت‌سازی و به رئیس ساعت‌سازی معرفی می‌کند. سفارش می‌کند ساعت خوبی به او بدهند. تخفیف هم بدهند. رئیس ساعت‌سازی که اسمش جُرج بوده می‌گوید: «به روی چشم.» بابابزرگ هم به رفتگر قول می‌دهد که دفعه دیگر برای او یک گربه ملوس و پشمالوی ایرانی سوغات ببرد. این را هم بگویم که پدرم می‌گفت ما به پدرمان

می گفتیم «بابا نخودبریز».

معاون چمن کاری گفت:

— همه‌ی این‌ها می‌تواند اطلاعات بسیار مفیدی جهت شناخت آن مرد بزرگ و ساعت بزرگش برای شهرداری باشد. اصلاً ما کتابی چاپ می‌کنیم و همه‌ی این وقایع را در آن می‌گنجانیم تا نسل‌های آینده بدانند چه زحمتی برای این ساعت کشیده شده. این نوع اطلاعات برای نوجوانان و جوانان هم خوب است. پیشنهاد می‌کنیم که آموزش و پرورش در کتاب‌های درسی این ماجرا را بنویسد.

خانم حیدری کارشناس گزارش‌های شهرداری روسری‌اش را کشید روی پیشانی‌اش و گفت:

— البته این مطالب را که خانم نخودبریز فرمودند، باید برای ما بنویسند.

شهردار گفت:

— نگران نباشید ضبط شده. فقط باید پیاده‌اش کنید.

— البته مطالبی که نوه‌ی آن مرد بزرگ فرمودند باید دستکاری و ویراستاری شود. مثلاً آن جایی که مرحوم نخودبریز به رفتگر می‌گویند می‌خواهم ساعت گنده را ببندم پشت دستم، آقایان و خانم‌ها اطلاع دارند که در آن وقت کسی ساعتش را پشت دستش نمی‌بست بلکه زنجیر یا نخ می‌بست به آن و آن را در جیب جلیقه‌اش می‌گذاشت. هر وقت می‌خواست درسش می‌آورد، کلیدش را می‌زد، درس تاق می‌پريد بالا. صفحه‌اش را نگاه می‌کرد

می فهمید ساعت چند است و دوباره درش را تاق می بست و می گذاشت سر جاش. به آن می گفتند «ساعت جیبی» پس این مورد برای دانش آموزان مهم است و باید به آن ها اطلاعات درست بدهیم.

شهردار گفت:

— بسیار حرف درستی زدید، همه ی این ها باید در نظر گرفته شود. حالا برویم سر ساعت و ارزش آن، البته ارزش معنوی آن زیاد است.

مونس گفت:

— ارزش معنوی آن به کنار. حساب کنید، از زمان عبدالحسین کدخدای این آبادی تا حالا که ساختمان های سیمانی تا کله ی آسمان رفته چند سال است؟ سالی نهصد و پنجاه من عدس زودپز قیمت کنید، شهرداری به خانواده آن مرحوم چه قدر بدهکار است؟ پولش را بدهید ما را خلاص کنید. تازه، قیمت خود ساعت هم مانده.

معاون فرهنگی، رو کرد به مونس:

— خانم این ساعت از دور خارج شده. مردم حالا ساعت های برقی و کامپیوتری روی ستون هاشان می گذارند که آدم کیف می کند، سبک و کوچک و دقیق. ساعت پدر بزرگ شما را باید با هندل و کشیدن طناب کوک کرد.

معاون اداری شهردار گفت:

— بهتر است بروید از نوه های خود کدخدا پول عدس ها را

بگیرید که الحمدلله زنده و سالم اند. شهرداری پول ندارد چاله‌های خیابان‌ها را پر کند. شما باید به ما کمک کنید تا یادگاری پدر بزرگتان را راه بیندازیم، نام آن مرحوم را هم زنده کنیم. اصلاً زیرش اسم خودتان را می‌نویسیم که به شهرداری هدیه کرده‌اید.

مهربان خورش به جوش آمد. بلند شد و داد کشید:  
— ما این ساعت را به شما نمی‌دهیم. خود کمپانی‌اش به قیمت خوب می‌خرد. من از طریق «ای میل» با کارخانه سازنده‌اش ارتباط دارم.

هر کس حرفی زد. مهربان و مونس بلند شدند کیفشان را برداشتند و رفتند.

شهردار همه را ساکت کرد و گفت:

— همکاران، ما باید با هم نشستی داشته باشیم. نباید این ساعت را مفت از دست بدهیم. من با همین ساعت تمام گردشگران جهان را به این شهرک می‌کشانم و آن وقت به شما خواهم گفت که از لحاظ اقتصادی و فرهنگی چه پیشرفتی خواهیم کرد.

خانم ویدایی گفت:

— ای آقا، دوره این چیزها گذشته که کسانی پول خرج کنند و وقت بگذارند بیايند ساعت قدیمی تماشا کنند.

— حالا می‌بینید، مهم این است که ما چه گونه آن را ارائه کنیم. تبلیغات، تبلیغات خانم، می‌گوییم: «ما قدیمی‌ترین و بزرگ‌ترین و عجیب‌ترین ساعت جهان را داریم.»

مهربان و مونس از درِ شهرداری آمدند بیرون، یک راست رفتند سراغ ساعتشان، تا حالا فکر نمی‌کردند که واقعاً ساعت مال آنهاست. شهردار که قرارداد بابا نخودبریز را توی نشست خوانده بود حتم داشتند ساعت مال آنهاست. خصوصاً این‌که قرار بوده عبدالحسین کدخدا سالی نهصد و پنجاه من عدس زودپز به بابا ناجر بدهد.

مونس که نگاهش به ساعتِ بزرگ روی بام قلعه افتاد، بغض کرد و چشم‌هایش پر از اشک شد. خواست از دیوار برود بالا و ساعت را در آغوش بگیرد، نتوانست. دیوار بلند بود و جای پا و دستگیره نداشت. هوا ابری بود و چند قطره باران چکید روی گونه‌های مونس. به مهربان گفت:

— می‌ترسم باران تند شود، بریزد روی ساعت‌مان. خیس بشود و خرابش کند. از قیمتش بیفتد.  
مهربان خندید:

— ای خواهر، این ساعت ۹۴ سال تو آفتاب بوده و برف و باران خورده، اگر می‌خواست عیب کند، کرده بود. خارجی است. ضد آب است.

— با این حال بد نیست رویش نایلونی چیزی بکشیم که هم خراب نشود و هم این‌که شهرداری بداند که صاحب دارد. بین چند جایش خراب شده و بغلش زنگ زده. آدم باید از مالش مواظبت کند.

با التماس و اصرار مونس، مهربان رفت و از دکان نایلون‌فروشی بغل میدان ۱۶ متر نایلون خرید و آورد. از همان دکان نردبامی گرفت و آورد، تا مونس را ببرد بغل ساعت.

داشتند به سختی از دیوار قلعه می‌رفتند بالا که روی ساعت نایلون بکشند ناگهان سر و کله‌ی باغبان شهرداری پیدا شد. حاج و واج به مهربان و خواهرش نگاه کرد. مونس با این‌که هنوز ازدواج نکرده بود چاق و خپل بود و بالا رفتنش از در و دیوار سخت بود اما می‌رفت. باغبانی که بوته‌گلی در دست داشت و پای دیوار گل می‌کاشت، گفت:

— چه کار می‌کنید؟ چرا از این جا بالا می‌روید؟

— می‌رویم روی ساعتان نایلون بکشیم که باران خرابش نکند. باغبان شهرداری قاه قاه زد زیر خنده که:

— ساعت مال شماست؟

— بله، سند هم داریم. آقای شهردار خودشان در جریان هستند.

— چرا تا به حال به فکر مال و منالان نبودید؟

– تازگی فهمیدیم که ساعت مال ماست. خیال می‌کردیم که پدر بزرگمان آن را فروخته. حالا معلوم شده که فروخته و امانت داده. – بفرمایید پایین. تا آن بالا بالاها اجازه ندادند، حق ندارید به این ساعت دست بزنید.

بعد زیر گوش مهربان گفت:

– اگر واقعاً این ساعت را می‌خواهید، کسی را می‌شناسم که آن را می‌تواند یواشکی بهتان بدهد، البته خرج دارد. سی و خرده‌ای سال این جا کار می‌کنم هنوز کسی پیدا نشده به این قراضه نگاه کند. وقتی مهربان و باغبان شهرداری داشتند با هم حرف می‌زدند، مونس رفته بود و ساعت را بغل گرفته بود، پیشانیش را چسبانده بود به ساعت و های‌های گریه می‌کرد، و می‌گفت: «تو بوی بابا نخودبریز را می‌دهی!» دختر دل‌نازکی بود. گنده بود، اما دلش مثل دل گنجشک بود.

پلیس آمد و گفت:

– خانم بفرمایید پایین و این کارها را نکنید. بد است. خطرناک است. ممکن است آن بام خرابه بریزد پایین. شب‌ها از تویش صدای قورباغه می‌آید. یک وقت می‌افتد به جانتان. از قورباغه نمی‌ترسید؟

– نه، ساعت خودمان است. می‌خواهم کنارش باشم.

پلیس و باغبان قاه قاه خندیدند. مهربان و مونس ناراحت شدند:

– حالا می‌بینید. روزی جواب این خنده‌ها را خواهیم داد.

نشست در شهرداری برقرار بود. شهردار و معاون‌هایش داشتند درباره‌ی ساعت بزرگ و قدیمی شهرک بحث می‌کردند. یکی مخالف بود:

— من تعجب می‌کنم آقای شهردار میان این همه گرفتاری و چیزهای واجب پيله کرده است به این ساعت قراضه‌ی عهد بوق. ما هنوز کوچه‌ها و خیابان‌هایی داریم که آسفالت نشده، لوله‌کشی‌مان اشکال دارد. آن وقت شما...

— شما ارزش این ساعت قراضه عهد بوق را نمی‌فهمید. بیش‌تر این شهرک‌ها از دل بیابان‌ها درآمده‌اند. اما این‌جا در گذشته‌ی نه چندان دور روستایی بوده آباد، با مردمانی باهوش و با استعداد که از میان آنان آدم‌های مهمی برخاسته‌اند از جمله همین حاجی نخودبریز که تمام عالم را گشته و آدمی دلسوز و باسواد بوده. یکی از یادگارهایش همین ساعت است. او از تنهایی و یتیمی و شاگردی نخودبریزی شروع کرد. آدم بانمکی هم بوده. آجیل داغ می‌گذاشت

کف دست بچه‌ها و خانم‌ها. جیغ‌شان را درمی‌آورد و هیرهر می‌خندید.

— آقای شهردار همه‌ی حرف‌ها تان درست. با بدهی و پول ساعت چه می‌کنید؟

— گفته‌ام حساب کنند بینم چه قدر می‌شود. سالی نهصد و پنجاه من عدس.

— حالا چرا عدس؟

— این جا روستایی بوده که عدس می‌کاشتند، عدس‌هایش مرغوب و معروف بوده. این جا را به نام روستای «عدس‌کار» می‌شناختند، هنوز هم همه می‌گویند «شهرک عدس‌کار» هزار بار گفته و نوشته‌ایم که نام این جا «شهرک آرزو» است، باز هم کسی نمی‌گوید و ایراد می‌گیرند که شهردار قبلی اسم دخترش را گذاشته روی این شهرک.

منشی آمد و زیر گوش شهردار گفت: «مهربان و خواهرش آمده‌اند و می‌خواهند بیایند تو.»

— یک جوری دست به سرشان کن، بگو من خودم بهشان زنگ می‌زنم.

منشی آمد و گفت:

— جلسه است. دارند در مورد لوله‌کشی آب شهرک حرف می‌زنند. فشار آب کم است و به طبقات بالا نمی‌رسد. اوضاع خوبی نیست. قروقاتی است.

مهربان گفت:

— ما یک کپی از قرارداد بابا نخودبریز و کدخدا را می خواهیم.  
منشی گفت:

— آن هم به چشم. فردا بیایید بگیرید.... می خواهید بگویم  
برایتان جای بیاورند؟  
— نه.

مونس با آرنجش زد به مهربان و گفت:

— این ها نمی خواهند کپی قرارداد ساعت را به ما بدهند.  
می خواهند آن را بالا بکشند. حالا بین چه روزی دارم می گویم.  
هیچ مدرکی هم نداریم ثابت کنیم ساعت مال ماست. تو هم  
همین جور گرفتی نشستی.

— مثلاً چه کار کنم؟ شهردار آدم خوبی است، همچنین کاری  
نمی کند.

— خدا کند این جور باشد.

شب شده بود، آن شب مونس و مهربان به سختی خوابیدند؛ از پس ناراحت بودند. دم صبح مهربان از حال رفت و خوابش برد. در آن حال پدر بزرگ را خواب دید، حاجی نخودبریز را. اول نشناخت. او را هرگز ندیده بود. پیرمرد عصازنان از پله‌های ساختمان آمد بالا. در زد. مهربان در را باز کرد.

— بفرمایید، شما؟

— من مرحوم نخودبریز هستم. پدر بزرگ تو، آمده‌ام به تو رازی را بگویم و بروم.

پدر بزرگ نشست. و با توت خشک چای خورد. توجیش توت خشک بود. قند برایش خوب نبود. راز را گفت و رفت.

روز بعد، مهربان رفت توی خانه قدیمی روستایی که هنوز خراب نشده بود و آن طرف شهرک بود. توی چاهی که خشک شده بود و گوشه‌ی حیاط بود. صندوقی بود که سال‌ها درش باز نشده بود، مهربان طناب بست به کمرش و رفت ته چاه و صندوق را آورد

بالا، درش را باز کرد و از تویش کاغذها و کتاب‌های قدیمی را درآورد و نگاه کرد. دفترچه‌ای پیدا کرد. در آن ماجرای ساعت نوشته شده بود. دستخط پدربزرگ را به چشم‌هایش مالید و بوسید و های‌های گریه کرد، جوری که اشک‌هایش مرکب دستخط پدربزرگ را پخش کرد و خط‌ها درهم ریخت. حروف رفت تو هم و خواندن آن صفحه که خیلی هم مهم بود سخت شد. مهربان دفترچه را به خواهرش مونس نشان داد و گفت:

— خواهر جان، می‌دانی همین دستخط بابابزرگ چه قیمتی دارد؟

مونس گفت:

— مهربان جان، از کجا می‌دانستی که توی چاه صندوقی است و توی صندوق دفترچه‌ای است که پدربزرگ درباره‌ی ساعت نوشته؟

مهربان گفت:

— خواب دیدم خواهر، خود پدربزرگ به خوابم آمد و گفت برو فلان جا فلان صندوق را بردار و فلان دفترچه را بخوان و منت شهردار را نکش.

توی دفترچه ریز به ریز ماجرای ساعت نوشته شده بود. تهاش هم نوشته بود: «این کدخدای عدس‌کار بسیار دهن‌بین و حالی به حالی است. از یک طرف می‌گوید این ساعت بزرگ برای این روستا خیلی خوب است. برای آن آبرو می‌آورد، روستا مشهور می‌شود. صدای زنگ ساعت توی تمام روستاهای دور و بر

می‌پیچد و تا ۱۵ فرسخ یعنی ۸۴ کیلومتر می‌رود. همه می‌آیند به دیدن آن و پول خرج می‌کنند. کسب و کارها راه می‌افتد عدس و نخود و هویج‌هایش را با قیمت خوب می‌خرند. از طرف دیگر می‌گویند این ساعت برای روستای کوچکی مثل این خیلی بزرگ است. روستایی با صد و بیست و سه نفر آدم و چهل و چهار خانه این ساعت را لازم ندارد. صدای زنگش بلند است و گوش‌های اهالی روستا را کر می‌کند، همه از روستا فرار می‌کنند. چون وقت بی‌وقت دانگ دانگ صدا می‌کند و نصف شب مردم را بیدار می‌کند، تا صبح خوابشان نمی‌برد. بیدار که باشند دست به هزار کار ناباب می‌زنند. فکرهای بد به کله‌شان می‌افتد و پشت سر هم حرف می‌زنند و پشت سر من و ایل و تبارم غیبت می‌کنند و حرف‌های مفت می‌زنند و نقشه می‌کشند که چه گونه زمین و مزرعه و خانه‌شان را بفروشند و بروند شهر. یا چه گونه خانه و زمین دیگری را از چنگش درآورند و باغ و زمین‌شان را بزرگ‌تر و بزرگ‌تر کنند. یا زن و شوهرها با هم حرف می‌زنند و آخرش دعواشان می‌شود. همدیگر را می‌زنند. بچه‌ها خواب‌زده می‌شوند و بهانه می‌گیرند و حلوا و آجیل و نخودچی می‌خواهند، پدر و مادرها می‌گیرند آنان را می‌زنند، صدای گریه‌شان در دل شب در روستا می‌پیچد. زن‌ها بلند می‌شوند و قهر می‌کنند که بروند خانه‌ی مادرشان، توی تاریکی پایشان می‌خورد به کاسه و کوزه و آن‌ها را می‌شکنند یا بچه‌ها را که خوابند لگد می‌کنند. فکر می‌کنند مشک هستند که سر راهشان قرار گرفته‌اند. زن‌ها و شوهرها به هم فحش می‌دهند و یا حرف‌های

ناباب می زنند و بچه ها گوش می دهند و بی ادب و پررو بار می آیند. روز بعد همان حرف ها را توی کوچه و مکتب خانه به هم می زنند و کم کم حرف های بد و فحش و خلاف دین، کوچه ها و گذرگاه ها و مزرعه ها و باغ ها را پر می کند و سایر روستاها و شهرها به ما می گویند عجب آدم های بی تربیتی دارد این روستا! بچه ها که بیدار بشوند پدر و مادرشان را با لباس کم و نازک می بینند و روز به روز بدتر لباس می پوشند. بی ناموسی برقرار می شود. ما مجبوریم چند نفر را پول بدهیم که بگیرند این بچه ها را ببندازند توی طویله و آنها را بزنند تا آدم شوند. از آن بدتر وقتی صدای زنگ ساعت بزرگ و خرس گنده ی روستا در کوه ها و دشت و بیابان دور و بر می پیچد، حیوانات خانگی بیدار می شوند و علف و کاه و جو و ارزن می خواهند، نصف شب روستا را با سروصدا روی سرشان می گذارند.

وقتی ساعت باشد و همه بدانند عمرشان چه گونه با فلاکت و گرسنگی و خشکسالی می گذرد، غصه می خورند و مریض می شوند و می روند شهر که خود را به دوا و درمان برسانند همان جا می مانند و روستا خالی می شود. بچه های مکتب به یاد درس و مشق شان و تنبلی شان می افتند و غصه می خورند. کم کم از درس و مشق زده می شوند و مکتب نمی روند و بی سواد و کور بار می آیند. مکتب دار که بیدار شود به یاد شاگردهای تنبل خود می افتد و همین جور به یاد بچه هایی که پول هفتگی خود را نیاورده اند و مکتب خرج و دخل نمی کند، در مکتب را می بندد. مردم و بچه های

روستا آواره می‌شوند. مردها و زن‌ها که با صدای ناجور و بلند زنگ ساعت نیمه‌شب بیدار شده‌اند علاقه دارند بروند مستراح، توی حیاط دنبال آفتابه می‌گردند، آفتابه که معمولاً هیچ‌وقت جای خودش نیست، در دسترس آنان قرار نمی‌گیرد و آن‌ها که آفتابه را پیدا نمی‌کنند با صدای بلند بدون ملاحظه‌ی همسایه‌ها گله و شکایت می‌کنند و ای بسا که فحش‌های محلی بدهند و جیغ بکشند و همسایه‌ها را ناراحت کنند، همسایه‌ها به آن‌ها تذکر بدهند که صدایت را بیاور پایین و او در دل شب جوابشان را بدهد و دعوا راه بیفتد. همسایه‌ها بروند سراغ بیل و کلنگ و چماق و به جان هم بیفتند، بزنند همدیگر را ناکار کنند و کار من کدخدا زیاد شود. حالا همه‌ی این‌ها به کنار فکر کنند که ای کاش کدخدای بهتر و درست‌تری داشتند تا ده‌شان آبادتر و بهتر و منظم‌تر بود. این فکر خطرناکی است که دنبال کدخدای دیگری باشند و بروند سراغ این جوان‌های تازه‌کار و بی‌تجربه و پرادعا و مرا بعد از پنجاه سال کنار بگذارند و بدبختی و فلاکت این روستا را در بر بگیرد. همه‌ی این‌ها از گور همین ساعت کت و گنده بلند می‌شود.

کدخدا همه‌ی این حرف‌ها را می‌زد که بگوید ساعت به این گندگی با این زنگ گوش‌خراش نیاز نیست. این را ببر شهر که بزرگ است و این گرفتاری‌ها را ندارد. گفتم: خوب می‌برم. اما روز دیگر کدخدا پشیمان می‌شد و نمی‌دانم کدام روستایی زیر گوشش می‌خواند که: «ساعت را نگه دار، این روستا را آباد می‌کند، این نخودبریز را هر روستایی ندارد. این بیچاره به عشق این روستا رفته

و پولش را داده برای روستا ساعتی خریده که در دنیا لنگه‌اش پیدا نمی‌شود. بعدها در تاریخ می‌نویسند که روستای عدس‌کار کدخدای عاقل و زرنگی داشت. از این آدم و ساعتش استقبال کرد و آن را در میان روستا بالای ستونی گذاشت که همه آن را ببینند. بگذار در زمان تو این اتفاق بیفتد و هر وقت می‌خواهند تاریخچه‌ی این روستا را بنویسند نام عبدالحسین کدخدا را هم می‌آورند.»

کدخدا آدم دهن‌بینی است هر کس هر چه بگوید می‌گوید تو درست می‌گویی. از شما چه پنهان از دست این کدخدا دلم خون است. می‌خواهم ساعت را بردارم و از این روستای نظرتنگ و حسود با این کدخدای نادانِ حالی به حالی ببرم به جایی که بهتر و بیش‌تر قدر مرا و ساعت را بدانند. اما روز دیگر کدخدا آمد و پشت پایم افتاد که تو را خدا این ساعت را نبر. از دستش، از اخلاقش کلافه شده‌ام. می‌گویم مطمئن باشید بعد از مدتی دیگر صدای زنگ آن کسی را بیدار نمی‌کند. اگر هم بیدار شوند در کنار ضررهایی که دیگران می‌گویند و من آن‌ها را خیلی قبول ندارم فایده‌هایی هم دارد که شما از آن‌ها بی‌خبرید. اتفاق‌هایی در شب‌های تاریک می‌افتد که می‌توان با بیدار کردن زنان و مردان روستا از آن‌ها جلوگیری کرد. مثلاً جلوی دزدهایی که از بیرون روستا از پشت کوه‌ها می‌آیند و گاو و گوسفند ما را می‌برند. دزدی‌های میوه‌جات در دل شب‌های تابستان، که صبح بلند می‌شویم و می‌بینیم درخت انگور و هلو مان لخت شده و نمی‌دانیم و نمی‌بینیم که ممکن است

همسایه و پسرعمو و پسر دایی خودمان آن‌ها را چیده و گناه را به گردن دیگران می‌اندازیم، اگر ساعت نیمه‌شب مرتب دانگ دانگ زنگ بزند و ما را از خواب بیدار کند و چند بار میچ این و آن را بگیریم دیگر هیچ دزدی سر وقت طویله و باغ و مزرعه‌مان نمی‌آید.

از طرف دیگر، وقتی نیمه‌شب از خواب بیدار شویم، نگاهی به آسمان و ماه و ستارگان می‌اندازیم و از دیدن آسمان لذت می‌بریم. جوانان عاشق که منظورم نامزدهاست که با همدیگر قرار می‌گذارند در نیمه‌شب با هم به ماه نگاه کنند و به هم فکر کنند، صدای زنگ ساعت بیدارشان می‌کند تا به قول و قرارشان عمل کنند. چه بسا در همین مهتاب که مثل پرده‌ی سفیدی روی روستا و دار و درخت می‌افتد شاعرانی به وجود بیایند که شعرشان تمام جهان را بگیرد و روستای ما به عنوان سرزمین شاعرپرور معروف شود. بسیاری هم وقتی شب با صدای زنگ ساعت بیدار شدند به عبادت می‌پردازند و آدم‌های خوبی می‌شوند و درهای بهشت به روی‌شان باز می‌شود.

ایراد گرفته‌اند که آدم‌های روستا توی تاریکی آفتابه‌شان را گم می‌کنند یا می‌زنند زیر کاسه و تغار یا مشک و بیل‌شان. چرا به این فکر نمی‌کنید که مردم منظم می‌شوند، یاد می‌گیرند که مشک و بیل‌شان را کجا بگذارند تا زیرشان لگد نخورد، و پیرها و بچه‌ها جایی می‌خوابند که کسی نصف‌شب لگدشان نکند. ساعت یعنی نظم. یعنی خوش‌قولی. یعنی امکان بیدار شدن از خواب غفلت.

گفتم: کدخدا بیا و این ساعت را برای روستا بخر. همین حالا که دارم این حرف‌ها را می‌زنم ده تا روستا و شهر خواسته‌اند که من این ساعت را به آن‌ها بفروشم اما من می‌خواهم این ساعت مال روستایی باشد که من در آن به دنیا آمده‌ام. برای خودم صد و بیست تومان تمام شده، با همین قیمت هم می‌فروشم.

کدخدا و ریش سفیدان روستا چانه زدند و قرار شد ساعت را به مبلغ صد تومان بفروشم و بابت کوک آن در هر دو ساعت و روغن کاری سه ماه یک بار، در هر سال هزار من عدس پزا بگیرم. عدس پزا، یعنی عدسی که درشت است و زود می‌پزد و قیمتش هم بالاتر از عدس ناپزاست یعنی یک من ۲ ریال. گفتم که بدانید. به هر حال، صد تومان قیمت ساعت را که فقط شش تومان نقد دادند و بقیه‌اش ماند که کم‌کم بدهند و سال اول هم ۹۵۰ من عدس دادند. ۵۰ من مالیات کم کردند.»

مهربان دیگر یادداشت‌های بابا نخودبریز را نخواند، گرفت خوابید. هنوز خواب نرفته بود که صدای مونس از اتاق دیگر آمد: — بقیه‌اش را هم بلندبلند بخوان.

— زیاد است، همین قدر که خواندم همه چیز دستگیرمان شد. ما مدارک زیادی پیدا کردیم. روحش شادا!

مهربان دفترچه‌ی ۲۲۰ برگ‌ی رنج‌نامه‌ی بابا نخودبریز را گذاشت روی میز شهردار، شهردار گفت:

— حرف شما برای ما مدرک است ما همه‌ی حرف‌های شما و نخودبریز بزرگ را قبول داریم. ما آن‌ها را به طور کامل چاپ می‌کنیم و در اختیار مردم قرار می‌دهیم تا جوان‌ها بدانند که چه کسانی برای این روستا و شهرک زحمت کشیده‌اند.

فوری رئیس حسابداری را خواست و به او گفت:

— بگوید همه‌ی همکاران شما در قسمت حسابداری هر کاری دارند زمین بگذارند، بنشینند و حساب کنند ببینند شهرداری چه قدر بابت ساعت بزرگ بدهکار است. ظرف امروز و فردا ما باید بدهی خودمان را به این جوان با استعداد و خواهرش که سال‌های سال رنج کشیده‌اند و به حق و حقوقشان نرسیده‌اند، پرداخت کنیم. رئیس حسابداری سر گذاشت بغل گوش شهردار و پیچ‌پیچ کرد:

— اجازه بدهید کمی فکر کنیم. ما چیزهای واجب‌تر از خرید

ساعتِ بزرگی خراب داریم. سه ماه است که حقوق کارکنان شهرداری پرداخت نشده. پُل سر خیابان شکسته هر لحظه ممکن است خطری برای ماشین‌ها و مردم پیش بیاید باید تعمیر شود. تا آخر هفته بار و بنشن و گوشت آشپزخانه‌مان تمام می‌شود و...

شهردار فریاد زد:

— همه‌ی این‌ها را می‌دانم. شما کاری که می‌گویم بکنید. من چیزی را در آینده می‌بینم که شما نمی‌بینید. توی این شهرک آن‌قدر گردشگر می‌آید. آن‌قدر بابت همین ساعت به قول شما خراب و قدیمی پول می‌ریزند که وضع این شهرک از این رو به آن رو می‌شود. آن وقت نه نگرانی پُل‌مان را خواهیم داشت و نه نگرانی بار و بنشن آشپزخانه‌مان را. شما بروید حساب کنید، رقم بدهکاری را دربیاورید. تا فردا بدهید به من که هر جور هست پول این بنده‌های خدا را بدهم و خیالم راحت شود و شب راحت بخوابم.

حسابدارها افتادند به حساب کردن سالی. ۹۵۰ من عدس دُرشت و پزا به مدت ۹۹ سال، با حساب این‌که هر سال قیمت‌ها زیاد شده. آن سال قیمت عدس یک من ۲ ریال می‌شده در صورتی که ۲۵ متر زمین و باغ را ۵ ریال می‌دادند. حالا کشاورزان عدس‌شان را چند می‌فروشدند؟ همه این‌ها حساب می‌شد به اضافه بهره‌ای که ۹۹ سال به پول تعلق می‌گرفت یعنی فرض کنیم ۹۴ تومان ۹۹ سال پیش، اگر نخودبریز ۱۰ هکتار زمین با آن پول می‌خرید، تویش آپارتمان و دکان می‌ساخت. باید حساب شود

حالا چه قدر می‌ارزید، چه درآمدی داشتند نوه‌های او. اگر آن روز کدخدا این پول را از اهالی روستای عدس‌کار می‌گرفت و یک‌جا می‌داد به نخودبریز بزرگ و او زمین و باغ می‌خرید، حالا باز ماندگانش می‌توانستند آن‌ها را بفروشند، چه قدر دستشان را می‌گرفت و از این فلاکت نجات پیدا می‌کردند.

حسابدارها گیج شده بودند، قاتی کردند. منگ شدند. شب خانه نرفتند و توی اداره ماندند، اضافه‌کاری کردند و هی ضرب و تقسیم کردند و از این و آن قیمت روز عدس پزا و زمین و آپارتمان و باغ‌ها و مزرعه‌ها را پرسیدند و بهره‌ی آن‌ها را درآوردند. رقم زیر رقم نوشتند و جمع زدند و ضرب و تقسیم کردند؛ با دست با رایانه با ماشین حساب، حساب‌ها جور در نمی‌آمد. یکی‌شان مرتب با بقال‌ها تلفنی تماس داشت و قیمت‌ها را می‌پرسید، نخود و لوبیا و عدس و لپه‌ی پزا، چند؟

حسابدارها آن قدر حساب کردند تا گرسنه شدند، چلوکباب خوردند، چای و نوشابه و قهوه و آب سرد نوشیدند، گاهی سیگار دود کردند و داشتند خفه می‌شدند، و هی حساب می‌کردند.

صبح که آفتاب درآمد حساب‌ها جور شد، درست وقتی همه‌شان شل و پل شده بودند. بدهی شهرداری بابت خرید ساعت درآمد.

خدا را شکر.

مهربان و مونس تا صبح خواب نرفتند. آن‌ها هم پیش خودشان حساب می‌کردند که چه جور ساعت را راه بیندازند تا آبروی پدربزرگشان پیش شهردار و اهالی شهرک نرود. به فکر پولی که از فروش ساعت گیرشان می‌آمد نبودند. یک ذره هم به آن فکر نمی‌کردند و ازش حرفی نمی‌زدند، همه‌اش به فکر آبرو و اعتبار پدربزرگ بودند. پدربزرگی که توی یادداشت‌ها و خاطره‌هایش از عشق و علاقه‌اش به ساعت و مردمی که دوستشان داشت گفته بود. می‌خواستند نام و اعتبارش از بین نرود. ساعت خوب تعمیر و راه‌اندازی شود، بگذارندش آن بالا و مردم از گوشه و کنار جهان بیایند و کار اهالی شهرک راه بیفتد. یادداشت‌های نخودبریز بزرگ را که می‌خواندند اشک از چشم‌شان سرازیر می‌شد:

«من برای راه‌اندازی این ساعت خون دل بسیار خوردم. آن قدر که برای سالم رساندنش به روستا اذیت شدم ده برابرش برای راه‌اندازی آن بیچاره شدم. پای آبرو در کار بود، حسودها و

مخالفین چشم دوخته بودند به ساعتی که کسی نمی‌توانست قطعه‌هایش را سوار کند، چرخ‌ها و رقاصک و فنرهایش را درست جا بیندازد، زنگش را به صدا درآورد. سرانجام به کارخانه‌ای که ساعت را درست کرده بود تلگراف زدم، خیلی مختصر و بالهجه‌ی آلمانی گفتم: «فوری نماینده فرستید که ساعت را راه انداخت.» چون در این‌جا نمی‌شد کسی را پیدا کرد که ساعت را راه بیندازد. آن‌ها فوری یک ساعت‌ساز را فرستادند که آدم عاقل و خوب و سرحالی بود و فارسی را در حد درست کردن قهوه و خورد و خوراک بلد بود ولی یک عیب داشت، فقط می‌توانست ساعت‌های جیبی و تاقچه‌ای را تعمیر کند. توی عمرش ساعت به آن‌گندگی ندیده بود. گفتم خدایا، خداوندگارا! کاری کن که این ساعت راه بیفتد، کاری کن، آبروی من در خطر است و مردم ساده و بی‌گناه این روستا چشم انتظارند که کار کردن این ساعت بزرگ را با چشم خود ببینند و بعد هر چه می‌خواهد بشود. جوان خارجی ساعت‌ساز چند روزی ماند و خورد و خوابید و تو و بیرون ساعت بزرگ را نگاه کرد و لب به دندان گزید و پیچ‌ها و پره‌های ساعت را دستکاری کرد و فکر کرد. چند روز هم به خرج خودم رفت اصفهان و شیراز گشت و فال حافظ گرفت و سی و سه پل را دید و برگشت و باز هم نتوانست چرخ‌های ساعت را روی هم سوار کند. مردم دورش جمع می‌شدند و بچه‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و شلوغ می‌کردند.

کدخدا هی تسبیح زرد و دانه دُرشتش را دور دستش

می چرخانند، حرص می خورد و به بچه‌ها فحش می داد. آخر و عاقبت ساعت‌ساز خارجی را با احترام فرستادیم که برود به ولایتش، کلی سر و سوغات از پسته گرفته تا گربه و قالیچه‌ی ابریشمی زدیم زیر بغلش که مهمان‌نوازی را تمام کرده باشیم بدون این که ساعت تیک تاک کار کند و زنگش دانگ و دونگ کند و مردم شاد و سرحال شوند.

تقدیر چنین بود. من که نخودبریز می‌باشم و یک عمر کارم برشته کردن و بو دادن آجیل بود، خودم دست به کار شدم. آستین‌هایم را بالا زدم. بنا کردم به سوار کردن چرخ‌ها و جا انداختن دندان‌ها و پره‌ها و رقاصک‌ها و فنرها و پیچاندن پیچ‌ها. البته از روی دفترچه راهنمای ساعت‌ساز فرنگی که با خودش آورده بود و نتوانسته بود کاری صورت دهد. از شما چه پنهان، دو تا از صفحه‌های دفترچه، تو صحافی به هم چسبیده بود و آقای ساعت‌ساز ندیده بود که عکس چرخ‌ها جابه‌جا چاپ شده و جای چهار تا پیچ که لنگر چرخ‌ها را سفت می‌کرد، ندیده بود. بیچاره پاک گیج شده بود.

سرانجام من یک شب به خواب نرفتم. تا صبح فکر کردم و بلند شدم و چراغ را روشن کردم. یک بار دیگر دفترچه‌ی راهنمای سوار کردن چرخ‌ها و پیچاندن پیچ‌ها را ورق زدم و عکس‌ها را درست دیدم و نوشته‌ها را با بدبختی خواندم، دیدم ای دل غافل، چه نشستی که فهمیدم چه کار کنم. با خودم گفتم «عقلت کجا بود، خارجی می‌خواستی چه کار!»

دردسر نمی‌دهم و زیادی وقتتان را نمی‌گیرم. هفت شبانه‌روز روی ساعت کار کردم تا دیدم ساعت آماده است. طناب پیچ کوکش را کشیدم و ساعت مثل ساعت جیبی خودم بنا کرد به تیک تاک کار کردن، عقربه‌هایش نرم نرمک می‌رقصیدند و پیش می‌رفتند اما صدای تیک تاکش گوش‌هایم را خراش می‌داد از بس بلند تیک تاک می‌کرد. شما که غریبه نیستید آن قدر مست موفقیت بودم که در پوست خود نمی‌گنجیدم چنان که اگر چند چکش در مغز و گوش‌هایم می‌زدند، حالیم نبود. حالم بد نمی‌شد و دردم نمی‌گرفت. صدای تاق و توق و لقلق چرخ‌های ساعت هر لحظه بیش‌تر می‌شد، عقربه‌ها مستانه می‌چرخیدند و مانند شناگری ماهر روی صفحه‌ی بزرگ می‌خزیدند و مانند کودکان دنبال هم می‌دویدند. جماعت در حالت حسرت و تحسین، انگشت به دهان گوش تا گوش دور تا دور میدان ایستاده بودند و نگاه می‌کردند. از بس بالا را نگاه کرده بودند، گلوی‌شان ورم کرده بود.

باری، ساعت با هزار بدبختی به کار افتاد اما صدای چرخ‌های تویش هر لحظه زیاد و زیادتر می‌گشت. راستش چرخ‌ها حالا دیگر به جای تیک تاک و تلق و تلوق به غریچ غریچ افتاده بود گویی چرخ خرمن‌کوبی صدا می‌کند. آن چنان که اهالی روستا کوچک و بزرگ و زن و مرد با همه‌ی علاقه‌ای که به ساعت داشتند گوش‌هایشان را گرفته بودند و بچه‌های کوچک از ترس جیغ می‌زدند. البته هنگامی که صدای گوش‌خراش زنگ‌ها بلند شد اهالی فرار کردند، خیال کردند الان ساعت می‌پُکد، یعنی می‌ترکد.

من زیر لب گفتم خدایا برای آرام کردن صدای ناجور این غول کمک کن. در این وقت پیرزنی از اهالی روستا به دادم رسید و گفت چرخ‌ها خشک می‌باشند و صدا می‌کنند باید به آن‌ها روغن بزنی. مرا بگو داشتم از تعجب شاخ درمی‌آوردم. می‌خواستم بپریم و پیرزن را در آغوش بگیرم. دست‌های لرزان و ناتوانش را ببوسم و دست و بالش را بر چشم بگذارم و ازش بپرسم که از کجا فهمیدی چرخ دنده‌ها خشک است؟ اما پیرزن در میان جماعت گم شد و دیگر هرگز او را به چشم خود ندیدم. تو گویی از غیب آمد، به داد من رسید و باز غیب شد.

به هر حال، اهالی روغن فراوان دنبه‌ی گوسفند آوردند که بزنیم به چرخ دنده‌ها و آن‌ها را نرم کنیم تا راحت کار کنند و صدا نکنند و روستاییان در کمال آرامش استراحت کنند. پیش خودم گفتم حیف نیست روغن دنبه گوسفند بمالیم به چرخ دنده‌ها! چنان که اهالی خود روغن ندارند بخورند. در این وقت به فکرم رسید که در گوشه‌ی جعبه‌ی خالی ساعت قوطی روغن خوشبویی گذاشته‌اند و روغن دانی که لوله‌ای داشت عین آفتابه، که باید روغن را در روغن دان می‌ریختیم و از لوله آن روغن را به چرخ دنده‌ی رقاصک ساعت سرازیر می‌کردیم و به فنرها و پیچ‌ها می‌مالیدیم تا صدایش بخوابد. همین کار را کردیم تا راحت شدیم. البته در اول که ساعت صدای ناهنجار داشت خیلی‌ها ایراد گرفتند و حرف‌های نامربوط زدند و حتی با من و ساعت شوخی‌های زشت کردند که زبان از گفتن و قلم از نوشتنش شرم دارد.

غریبه‌ها کمتر نیش می‌زدند. در عوض قوم و خویش‌ها و هم‌ولایتی‌ها مرا بیش‌تر ریشخند می‌کردند و عذاب می‌دادند. که مقاومت کردم و به فکر چاره بودم و به نیشخندشان اهمیت ندادم. حالا که ساعت نرم و راحت کار می‌کرد. و مثل نسیم نرمِ سحر صدا می‌داد، می‌بایست آن را روی بام بلند قلعه می‌گذاشتم که همه ببینند. صدای زنگش را هم باید تحمل می‌کردیم تا عادت کنیم. از قدیم گفته‌اند: آدمیزاد به همه چیز عادت می‌کند، لطفاً نپرسید چه جور!»

مهربان روی دفتر یادداشت‌های نخودبریز بزرگ قوز کرده بود و خوابش برده بود. مونس پتویی انداخت رویش که سرما نخورد. اما، شهردار خواب نمی‌رفت، توی خانه‌ی خودش می‌رفت توی آشپزخانه و بعد می‌رفت توی دستشویی و چراغ‌ها را روشن و خاموش می‌کرد، آب می‌خورد و به ساعت فکر می‌کرد و روزها و سال‌های آینده را می‌دید: ساعت بزرگ، آن بالا، روی تپه بالای قلعه دارد کار می‌کند. زنگ‌های بزرگ طلایی رنگ دو طرفش زیر آفتاب برق می‌زنند. صدای زنگ‌ها در میان هیاهوی شهرک، در میان بوق ماشین‌ها، خِرّ و خِرّ ارّه نجاران و تاق تاق آهنگران، فِر و فِش جوشکاران؛ افتادن تیرآهن‌ها از روی کامیون‌ها؛ دیوارهایی که می‌بالا و بالاتر می‌روند و هی خانه روی خانه می‌سازند. زنگ‌های ساعت که در دل شب زیر نور ماه و ستارگان نورانی دنگ و دونگ می‌نوازند. انگار در دل تاریخ می‌نوازند و صدای‌شان امروز به گوش می‌رسد. عقربه‌هایی که می‌چرخند، از روی شماره‌ها

می‌خزند و مردم شهرک به آنان چشم می‌دوزند و سربلند در همه جای جهان، به ساعتشان می‌نازند. مرا و دوران شهرداری مرا به یاد می‌آورند. صدای زنگ‌های ساعت در کوه و دشت و بیابان می‌پیچد و دوران مرا در تاریخ و قلب مردم ثبت می‌کند. که: یادش به خیر شهردار آن سال‌ها. این یادگار اوست!

شهردار با خود فکر می‌کرد که در هیچ شغلی مثل شهرداری نمی‌توان این‌طور جاودانه شد و در خاطره‌ی مردم ماند. هی توی رختخواب غلت می‌زد و خیال‌های خوش آنی ازش دور نمی‌شد. زنش گفت:

— چه شده؟ چرا نمی‌خوابی؟

— سارا، با مادرت صحبت می‌کنی که زمین‌اش را بفروشد، پولش را به شهرداری قرض بدهد؟

— که چه بشود؟

— شهرداری پول ندارد.

— می‌خواهی حقوق کارگران را بدهی؟

— می‌خواهم ساعت بزرگ را از آن یارو و خواهرش بخرم. الان توی حسابداری دارند حساب می‌کنند که چه قدر به آن‌ها بدهکاریم. می‌خواهم فوری پولشان را بدهم و ساعت به طور قانونی مال شهرداری بشود. پای آبرو و حیثیت در کار است. نمی‌دانی آن ساعت بزرگ در آینده‌ی این شهرک و نام و اعتبار من چه نقشی خواهد داشت.

سارا توی تاریکی لبخند زد، لبخندی که بیش‌تر نیشخند بود و

شهردار ندید. سارا پرسید:

— چه نقشی؟

— سارا! نام من، شوهرت و پدر بچه‌ات، به عنوان بهترین

شهردار این شهرک تا ابد می‌ماند.

— چه جوری می‌ماند؟

— چرا خودت را به آن راه می‌زنی. این شهرک شهر بزرگی

می‌شود، شهری که همه دوست دارند بیایند و ببینند و پول خرج

کنند. گردشگران دست در دست هم سوار درشکه می‌شوند و دور

«میدان قلعه» می‌چرخند و ساعت را نگاه می‌کنند. آن‌جا را

سنگفرش می‌کنیم، نمی‌گذاریم ماشین رد شود، چون ساعتی دارد

بزرگ و قدیمی و بی‌نظیر بر قلعه‌ای که هزار سال پیش ساخته شده.

می‌خواهم آن ساعت را برای شهرداری بخرم. دوران پرشکوه

شهردار بودن من با کار کردن این ساعت شروع می‌شود و می‌ماند.

سارا خوشحال شد که شوهرش، پدر بچه‌اش، می‌خواهد

شهرک را با خرید ساعت بزرگ، از این رو به آن رو کند. دست

گذاشت روی شانه‌های شهردار.

زن و شوهر داشتند با هم حرف می‌زدند و صدای‌شان می‌رفت

توی اتاق بغلی. آن‌جا دخترشان آویشن خوابیده بود. با صدای پدر

و مادر از خواب پرید، پدر و مادرش بلند بلند با هم حرف می‌زدند

آویشن نمی‌توانست بخوابد. شنید که پدرش از خرید ساعت بزرگ

برای شهرک حرف می‌زند و چه آرزوهایی دارد.

آویشن هفده سال بیش‌تر نداشت اما خیلی ساده و بی‌ریا و

خوش سر و زبان بود، خیلی هم باهوش و تیز و خوش لباس بود. قدش هم به اندازه بود. نه کوتاه نه بلند. بابا را خیلی خیلی دوست داشت. آمد پشت درِ اتاقی که پدر و مادرش با هم حرف می‌زدند، تق و تق چند بار انگشت زد به در تا این‌که پدر و مادرش پریدند و آمدند در را باز کردند، آنان ترسیده بودند خیال کرده بودند حال آویشن بد شده یا این‌که خواب بد دیده.

— چیه؟... چی شده، چرا نمی‌خوابی؟

آویشن گفت:

— پدرجان غصه نخور. خودم می‌روم پیش مادر بزرگ و کارت را درست می‌کنم. مادر بزرگ به من «نه» نمی‌گوید. روی پول زمین حساب کن و راحت بخواب. شهردار لبخند زد. دراز کشید و به سقف چشم دوخت، و خیال بافت تا صبح شد.

روز بعد، آویشن به جای این که با غرولند مادر برود مدرسه، کله‌ی سحر بلند شد. رفت پیش مادر بزرگ که خانه‌اش در محله قدیمی شهرک بود، همان جایی که هنوز روستای خوش آب و هوای عدس‌کار برقرار بود. آویشن الاغی را دید که توی کوچه با بار یونجه رد می‌شد. مردی روستایی با چوب به گفلش می‌زد و هی هی می‌کرد. حیوان نفس نفس می‌زد و از کوچه‌ی باریک ده بالا می‌رفت. بوی پهن تازهی گاو و گوساله اول صبح در کوچه پس‌کوچه‌های روستا پیچیده بود. صدای قوقولی قوقوی خروس‌ها و قدقد مرغ‌ها از پشت دیوارهای کوتاه و ترک خورده، به گوش می‌رسید که آویشن وارد خانه‌ی مادر بزرگ شد.

— سلام مادر بزرگ.

— سلام به روی ماهت، چرا نفس نفس می‌زنی؟

— تا این جا دویدم مادر بزرگ.

— خب، خوش آمدی، چه خبر، بشین جای بخور.

— بابا می‌خواهد ساعت بزرگ شهرک را که روی قلعه است برای شهرداری بخرد، پول ندارد. گفت تو زمینت را بفروشی و پولش را بدهی به بابا تا ساعت را بخرد. می‌خواهد از خودش یادگاری مهمی برای آیندگان بگذارد و وضع شهرک خوب شود. ساعت گنده‌ی روی قلعه، یادت هست؟

— مگر آن ساعت صاحب دارد؟

— بله که دارد. مال شهرداری نیست.

— آن که خراب است. از وقتی من بچه بودم خواب بوده. باید بندازنش دور.

— بابام می‌خواهد آن را بخرد و صاحبش قول داده درستش کند که کار کند، مردم دنیا بیایند تماشا. شهرداری پولدار شود. باز هم مردم بابا را شهردار کنند. مادر بزرگ، این قدر سؤال نکن. زود برویم و زمین را بفروشیم. من امروز مدرسه نمی‌روم. آمده‌ام که برای بابا پول ببرم. او را به آرزویش برسانم.

مادر بزرگ از حرف‌های آویشن بسیار خوشحال شد. آویشن را بوسید و در آغوش گرفت. فوری رفت سند زمین را که توی صندوقچه‌ای بود آورد. دست آویشن را گرفت. رفتند پیش بنگاه معاملات. آقای بنگاهی که شنید شهردار می‌خواهد به مردم شهرک خدمت کند دو دستش را چند بار به هم زد و از آن‌ها صدای تق تقی درآورد و گفت:

— چون کار خوبی است من هم تلاش می‌کنم که زمین خیلی زود به فروش رود. ای کاش خودم پول داشتم و زمین را

می خریدم. جای خوبی است. حالا برایتان مشتری جور می کنم.  
 به چند نفر تلفن کرد و مشتری پولدار و خوش قولی جور کرد.  
 مشتری که دید شهردار برای خرید ساعت بزرگ نیاز به پول دارد به  
 سرعت، بدون اهن و تُلپ و چانه چونه، زمین را خرید و پولش را  
 نقد گذاشت کف دست مادر بزرگ و گفت اگر به پول بیشتری نیاز  
 است من در خدمتم. مادر بزرگ بدون این که به آن ها دست بزند و  
 حتی نگاهشان کند، پول ها را گذاشت جلوی آویشن و گفت:  
 — زود ببر بده به بابات تا کارش راه بیفتد، بدو دختر گلم، عزیز  
 دلم بدو، تا دیر نشده پول را برسان.

آویشن با کیسه ی پول تو کوچی روستا می دوید. زنی انار  
 می خورد و زیر لب آواز می خواند. آویشن از سر دیوار نگاه کرد و  
 گوش داد. چه سوز و حالی داشت صدای زن:  
 سر کوهی بلند دیگری به باره<sup>۱</sup>

برنج جوش می خوره، دل بی قراره  
 برنج جوش می خوره با شیر میشون<sup>۲</sup>

جدا کردن مرا از قوم و خویشون  
 مادر بزرگ گفته بود: «بدو، پول را برسان.» آویشن دوید.

۱. (به باره) روی آجاق است.

۲. (میشون) میش ها (شیر میش با برنج می جوشد).

آویشن با کیسه‌ی پلاستیکی سیاه پر از پول و چک پول آمد خانه. سر ظهر بود و بابا توی شهرداری داشت ناهار می‌خورد. آویشن و مادرش با کیسه‌ی پول آمدند. کیسه را گذاشتند روی میز:

— بفرما، این هم پول.

شهردار دست از غذا خوردن کشید. کیسه پول و چک‌ها را برداشت و گذاشت توی کثوی میز و برای دهمین بار زنگ زد به حسابداری که: حساب و کتاب ساعت چه شد؟ پول آماده است و شما به حساب ساعت نرسیده‌اید.

— الان صورت حساب را می‌آورم خدمتان.

در یک چشم به هم زدن حسابدار شهرداری پرونده‌ی کلفتی زد زیر بغلش و آمد. پرونده را گذاشت روی میز شهردار:

— بفرما، این هم حساب و کتاب ساعت از ۹۹ سال پیش، ریز به ریز. از دیروز که شما فرمودید حساب ساعت را برسیم، همه‌مان افتادیم به کار. شش نفر از سر شب تا طلوع آفتاب اضافه کار کردیم

خانه نرفتیم و نخوابیدیم. جمع و تفریق و ضرب کردیم و حساب ساعت را درآوردیم.

— از بانک مرکزی، وزارت دارایی هم کمک گرفتید؟

— بله، آن‌ها هم همکاری کردند، فقط یک تلفن کردیم و یک ساعت بعدش حساب عدسِ زودپز ۹۹ سال پیش را درآوردند و همین‌طور آمدند جلو، هر سال به حساب دستمزد کوک کردن و روغن‌کاری ساعت رسیدند. خلاصه این شد که می‌بینید.

شهردار پرونده را ورق زد که ببیند چه قدر باید به مهربان و خواهرش مونس بپردازد. دید رقم زیادی است. کمی رنگش پرید و لب‌هایش خشک شد. یک قُلپ چای خورد. آویشن حاضر بود، رنگ و حال بابا را که دید، گفت:

— پدرجان چه شده است، مشکلی پیش آمده؟

شهردار حرف نزد، بلند شد و کیسه‌ی پول را که توی گاوصندوق گذاشته بود آورد. گذاشت روی میز و گفت:

— ما همین قدر پول داریم. حالا چه کار کنیم!

نشست روی مبل و چشم‌هایش پر از اشک شد. آویشن رفت جلو با دستمال کاغذی اشک‌های بابا را پاک کرد و گفت:

— غصه نخور پدرجان، از بانک وام می‌گیریم. بعد که ساعت درست شد و مردم از گوشه و کنار دنیا آمدند به تماشای ساعت پول خرج کردند یواش یواش پول بانک را می‌دهیم.

شهردار خوشحال شد. می‌خواست دست و صورت دخترش را ببوسد، از هوش و تجربه آویشن حیرت کرده بود. پیش خود گفت:

«دختر به این کوچکی و کم سن و سالی چه فکری دارد. بارک الله!»  
و بعد رو کرد به حسابدار که: «بچه‌های امروزی واقعاً نابغه‌اند،  
چه قدر باهوشند و کاردان و فهمیده‌اند، مقایسه‌شان کنید با ما. ما  
کجا این‌ها کجا! مادر بزرگش می‌گفت: من سه تا بچه داشتم ولی  
هنوز نمی‌دانستم شوهر کرده‌ام، این قدر ساده و مظلوم بودند  
قدیمی‌ها. ما که به سن و سال این‌ها بودیم عقلمان نمی‌رسید بانک  
به چه درد می‌خورد. نسل امروز می‌فهمد که بانک هزار کار می‌کند.»  
سارا، زن شهردار هم حاضر بود، همین جور بیکار ایستاده بود و  
شهردار و دخترش را تماشا می‌کرد و لام تا کام حرف نمی‌زد  
سرانجام به حرف آمد و گفت:

— این به من رفته، من زحمتش را کشیدم.

حسابدار گفت:

— شما غافل‌اید که این رسانه‌های جمعی که دنیا را گرفته‌اند تا  
چه حد در بالا بردن عقل این نسل تأثیر دارند. همین آگهی‌های  
بازرگانی، از هر بچه‌ای یک اقتصاددان می‌سازد.

بحث پیشرفت و بالا رفتن عقل و شعور بچه‌های امروزی  
بیش‌تر از یک ساعت و بیست دقیقه وقت شهردار را گرفت. زن  
شهردار حوصله‌اش سر رفت. رفت یک جعبه‌ی یک کیلویی  
شیرینی تر خرید و رفت پیش مادرش که بابت فروش زمین و تهیه  
پول ساعت سپاسگزاری کند.

شهردار و حسابدار پول‌های توی کیسه را شمردند که ببینند  
چه قدر کم دارند. البته کاغذی را که معلوم می‌کرد چه قدر پول توی

کیسه است، مادر بزرگ برداشته بود تا دامادش ناراحت نشود. یک وقت فکر نکند که مادر سارا خواسته پول را به رخ داماد بکشد. به هر حال، پول‌ها را شمردند و دیدند خیلی کم است. شهردار با اشاره‌ی آویشن به رئیس بانک شهرک تلفن زد و وام خواست. رئیس بانک گفت:

— درست است که شما شهردار فداکاری هستید و ما با هم دوست هستیم و حتی یک رگ قوم و خویشی با هم داریم، اما پول بانک حساب و کتاب دارد. باید چیزی گرو بگذارید تا ما به شما پول بدهیم.

شهردار به فکر فرو رفت که چه چیزی گرو بگذارد. رنگش مثل گچ سفید شد. دستش می‌لرزید. قلم از دستش افتاد. فکر اینش را نکرده بود. آویشن کنار بابا نشسته بود. صدای رئیس بانک را از گوشی تلفن می‌شنید. رئیس پشت تلفن داد می‌کشید و چیز گرویی می‌خواست. پیشانی شهردار غرق غرق بود. آویشن حال و روز بابا را که دید گفت:

— ساعت را گرو می‌گذاریم. به رئیس بانک بگو ساعت بزرگ داریم.

و عرق پیشانی بابا را با دستمال کاغذی خشک کرد.

شهردار به رئیس بانک گفت:

— ساعت بزرگ شهرک گروی شما، همان ساعت قدیمی که روی قلعه دیده‌اید، حالا صاحبش پیدا شده و می‌خواهد آن را بفروشد. سندش را هم بعداً می‌گیریم و می‌دهیم.

و بعد از ساعت تعریف کرد که اگر به کار بیفتد چنین و چنان می‌کند و پول خوبی برایمان می‌آورد.

شهردار چنان از ساعت و آینده‌ی روشن آن تعریف کرد و سنگ تمام گذاشت که رئیس بانک آب دهانش راه افتاد یک ذره مین و مین کرد. ولی یک آن معطل نکرد، فکر نکرد و گفت:

— ما هم شریکیم. دست ما را هم بگیرید. این بانک نصف نصف شریک است، هم در خرید ساعت و هم در مخارج تعمیر آن و بازسازی قلعه و گل‌کاری میدان و سایر بند و بساط حاضریم. خلاصه روی ما حساب کنید. حرف شما از صد تا سند برای ما مهم‌تر است. بانک در خدمت شماست.

— چرا در خدمت من؟ من کسی نیستم، پس فردا بازنشسته می‌شوم می‌روم روی نیمکتی در همان میدان می‌نشینم و چرت می‌زنم. بگویید در خدمت به مردم، در خدمت شهرک که به زودی شهری می‌شود بزرگ‌تر از پایتخت و شهرت ساعتش جهان‌گیر می‌شود. البته با لطف شما و راه‌اندازی آن.

شهردار و رئیس بانک با هم تعارف‌ها کردند قربان صدقه هم رفتند و خندیدند. زن‌هاشان با هم دخترخاله بودند.

شهردار هنوز گوشی را روی تلفن نگذاشته بود که خودرویی سفید و شاسی‌بلند جلوی شهرداری ترمز کرد و اوّل مردی اسلحه به دست پیاده شد و دست گذاشت روی ماشه و سر اسلحه را رو به آسمان گرفت و دور و بر را پایید و بعد دو مرد با دو کیسه بزرگ پر از پول پیاده شدند. کیسه‌ها سنگین بودند. آن را روی زمین کشیدند

و تا اتاق شهردار آوردند. کیسه‌ها را تکیه دادند به میز شهردار و کاغذی گذاشتند جلوی شهردار که: «امضا کنید، رسید پول‌هاست و قرارداد برای خرید ساعت و هزینه‌های دیگر.» مرد اسلحه به دست هم آمده بود تو، دم پنجره ایستاده بود و بیرون را می‌پایید. شهردار نگاهی به او انداخت و فوری برگه‌های قرارداد را امضا کرد و گفت: — چای می‌خورید یا شربت؟ قهوه هم داریم. مرد اسلحه به دست گفت:

— ما هیچ چیز نمی‌خوریم و نمی‌نوشیم، چون در حال مأموریت هستیم. ممکن است داروی بیهوشی در چای و شربت بریزند. البته شما را نمی‌گوییم، مثلاً عرض می‌کنم. به هر حال، کیسه‌های پول را گذاشتند و رسید و قرارداد امضا شده را گرفتند و رفتند. شهردار از پنجره رفتن‌شان را تماشا کرد و زیر لب گفت: «چه قدر مردم زرنگ و موقعیت‌شناسند. فهمیده‌اند که ساعت درآمد دارد فوری شریک شدند، بی‌خود نیست هی بانک می‌سازند. از هفته پیش تا حالا چهار تا بانک توی همین شهرک ساخته‌اند، همه‌ی دکان‌های بزرگ و دو نبش را می‌خرند و بانک درست می‌کنند.»

بعد، زنگ زد به تلفن همراه زنش. زنش سارا پیش مادرش نشسته بود. داشتند شیرینی تر می‌خوردند و درد دل می‌کردند و می‌خندیدند. شهردار گفت:

— سارا، دور و برت را نگاه کن، بین طلایی چیزی داری

بفروشی در خرید ساعت شرکت کنی، پول خوبی گیرمان می آید. البته مادرت محبت خودش را کرد ولی کافی نیست. اگر پول داشته باشی خودمان هم سرمایه گذاری می کنیم. برای آینده ی آویشن خوب است.

حسابدار که حرف های شهردار و رئیس بانک را شنیده بود، داشت چای می خورد. چایی اش را نیم خورده گذاشت و یواش رفت بیرون تو حیاط زیر درخت ایستاد به برادرش تلفن کرد که دکانت را بفروش و بیا در خرید ساعت سرمایه گذاری کن. من کمکت می کنم. درآمدش خوب است. منشی شهردار که از پنجره حرف های حسابدار را می شنید به شهردار تلفن کرد و گفت: — من و شوهرم حاضریم در خرید ساعت شریک شویم. نگران پولش نباشید.

شهردار خوشحال شد که کارکنان شهرداری همه شان پول دارند، وضع شان خوب است و بی خود نق می زنند و آه می کشند. فوری دستور داد به کسی وام ندهند و دو سه ماه حقوق کارکنان را نپردازند. عوضش به آسفالت شهرک پردازند که واجب تر است.

رئیس بانک قرارداد را نگاه کرد و یادش افتاد نماینده و کارشناس نفرستاده است که ساعت را از نزدیک ببینند و قیمت کنند ببینند آن قدر می‌ارزد که شریک شوند. پیش خود گفت: «دیر نشده، حالا می‌فرستم.» در صورتی که این کار می‌بایست قبل از امضای قرارداد و دادن پول انجام شود. با خود گفت: «عیبی ندارد، شهردار از خودمان است. آدم باهوش و زرنگی است. نمی‌خواهد سر ما کلاه بگذارد. اگر ساعت چیز بی‌خودی بود، زمین مادرزنش را نمی‌فروخت که روی آن سرمایه‌گذاری کند.» این بود که به خود دل‌داری داد و برای محکم‌کاری، کارشناس بانک را برداشت و همراه او رفت که از نزدیک ساعت بزرگ شهرک را ببیند.

رئیس بانک پنجاه و چهار سال از کنار قلعه رد شده بود اما هیچ‌وقت سرش را بالا نگرفته بود که ببیند سر قلعه در میان کنگره‌ها، که مخصوص تیراندازی به دشمن است، ساعت بزرگ و قدیمی گذاشته‌اند. تازه یادش آمد وقتی خیلی بچه بود ساعت را

دیده بود. آن روز با پدرش از حمام عمومی روستا به خانه می‌رفت، روز جمعه‌ای بود پدر بچه‌ای زیر بغل داشت و جلو جلو می‌رفت، همین رئیس بانک که خیلی عزیز بابا بود و پنج سال و نیم داشت دنبال پدرش می‌دوید، گریه می‌کرد، جیغ می‌زد و به زمین پا می‌کوفت و نخودچی می‌خواست. از جلوی نخودبریزی حاج آقا نخودبریز رد شده بودند و بوی نخود برشته کوچه و میدان را برداشته بود. پدر برگشته بود که برای بچه نخود بخرد، چشم بچه افتاده بود به ساعت، اول چشمش نیفتاده بود. خود نخودبریز موقع کشیدن نخود به بچه گفته بود:

— اسمت چیه کوچولو؟

— پرویز.

— پرویز سرت را بالا بگیر، آن بالا، پشت آن درخت چنار چه

می‌بینی؟

آن جا بود که پرویز کوچولو ساعت را دیده بود. توی عمرش ساعت به آن گندگی ندیده بود. حیرت کرده بود. دهانش عین غاز باز مانده بود و پرسیده بود:

— پس چرا ساعت کار نمی‌کند؟

نخودبریز با آن که آدم شوخ و حاضر جوابی بود نمی‌دانست همین بچه‌ی یک‌وجبی روزگاری رئیس بانک می‌شود و روی ساعت سرمایه‌گذاری می‌کند، لپ او را کشیده بود و گفته بود:

— روز جمعه است. تعطیل است. هیچ‌کس کار نمی‌کند، ساعت

هم همین جور. خوابیده. لالا کرده.

پدر پرویز خندیده بود و پول نخودها را داده بود. انگار همین دیروز بود برای مادر پرویز هم تخم کدو تنبل خریده بود، که بکارد توی باغچه.

باری، همان یک بار رئیس بانک ساعت را دیده بود و دیگر پنجاه سال ندیده بود. با این که ساعت روی به روی بانک بود، حال و حوصله نگاه کردن به چیزهایی که از دور خارج شده بودند نداشت. تازه، می دید، چه استفاده‌ای داشت که ببیند. ساعتی که آن بالا خراب است و کار نمی‌کند و سال‌ها همین جور زیر آفتاب و باران و توفان خوابیده، دیدن ندارد. ساعت دیواری بانک بود که از رویش بفهمد کارکنان چه قدر تأخیر دارند. اما امروز که پنجاه و چهار سال از آن زمان می‌گذشت با کارشناس بانک می‌رفت که ببیند ساعت چند می‌ارزد. آیا ارزش این را دارد که رویش سرمایه‌گذاری کند یا نه؟ اگر می‌دید که ساعت ارزشی ندارد فوری قرارداد را به هم می‌زد. شوخی نداشت.

به هر حال، نزدیک ساعت که رسید سرش را بالا گرفت. درخت‌های بزرگ توت و چنار بلند و پیر و پرشاخه جلوی ساعت را گرفته بودند، رئیس و کارشناس نمی‌توانستند خوب و درست آن را ببینند و قیمت کنند. نردبام آوردند و تکیه دادند به دیوار قلعه، رفتند بالا. دیوار قلعه سُست بود و ترک داشت. رئیس بانک با این که «ترس از ارتفاع» داشت ولی شغلش را خیلی دوست داشت. بر ترسش چیره شد. به زحمت خودش را به ساعت رساند. کارشناس هم همراهش بود، پشت سرش از نردبام می‌آمد بالا.

داشت می‌لرزید، خشت‌های زیر پایش شل بودند و لقلق می‌کردند. هر آن ممکن بود خشت‌ها کج بشوند، بریزند، و او و رئیس بانک بیفتند پایین. تا پایین حدود هشت متر راه بود و از پایین پر از سنگ و آجر بود. اگر می‌افتادند، می‌مردند. اگر هم نمی‌مردند، حتماً دست و پایشان می‌شکست و نصف بدنشان فلج می‌شد یا سرشان می‌خورد به سنگی و جا به جا از کار می‌افتادند. با این حال، کارشناس و رئیس بانک دست همدیگر را گرفته بودند و محو تماشای ساعت بزرگ شده بودند که تا آن موقع ندیده بودند. از آن عجیب‌تر کلاغی را دیدند که حلقه‌ای فلزی با دسته‌ی کلید و سویچ ماشین به گردنش افتاده بود و هر کاری می‌کرد نمی‌توانست حلقه را از گردنش درآورد و خود را خلاص کند. آن‌ها می‌ترسیدند جلو بروند و به کلاغ که روی ساعت نشسته بود و مشغول درآوردن حلقه بود، کمک کنند. می‌ترسیدند کلاغ بزند و چشم‌های آن‌ها را کور کند. همین جور کنار ساعت ایستاده بودند و نگاهش می‌کردند، حلقه تا نزدیک گلوی کلاغ می‌آمد و تا می‌خواست از کله‌ی کلاغ رد شود و بیفتد، رد نمی‌شد، گیر می‌کرد و باز می‌خزید و برمی‌گشت سر جای اولش.

ناگهان رئیس بانک و کارشناس با کمال تعجب دیدند که کلاغ خودش را با پا از عقربه‌ی ساعت آویزان کرد و حلقه راحت از گردنش خزید و خزید و از کله‌اش گذشت و افتاد. کلاغ خلاص شد و نفس راحتی کشید، این همان کلاغی بود که تخم هوش‌آور کدو خورده بود و از دکان بقالی صابون بسته‌بندی می‌دزدید، می‌آمد

این جا روی ساعت می نشست و کاغذش را درمی آورد و می انداخت دور و صابون را می بُرد.

رئیس بانک و کارشناس نگاه کردند و مقدار زیادی کاغذ صابون دیدند که پای دیوار دور و بر ساعت ریخته است. آن ها ایستادند کنار ساعت و کلاغ را که حرکات عجیب و سخت می کرد تماشا کردند. این جور چیزها را هیچ وقت ندیده بودند، از صبح کله‌ی سحر می رفتند توی بانک و با چک و اسکناس ور می رفتند. آخر شب می آمدند خانه. حرکات کلاغ در زندگی شان مؤثر نبود.

خلاصه، رئیس بانک و کارشناس بانک دستی به دیواره و صفحه‌ی ساعت کشیدند و گفتند: «خوب است، می ارزد. هر چه بابت این ساعت پول بدهیم، ضرر نکرده ایم.»

از نردبام آمدند پایین و قدم زنان از زیر درخت های چنار و توت، گذشتند و به بانک آمدند. شاد و سرمست که معامله‌ی خوبی کرده بودند.

شهردار راننده و ماشین خودش را فرستاد که مهربان و مونس را بیاورند و پولشان را بگیرند و ساعت را به شهرداری واگذار کنند. البته خانم اسفندی معاون زیباسازی شهرک هم با راننده رفت تا با احترام خواهر و برادر را بیاورد. شهردار فکر می کرد که نکند دلخور شده باشند.

رفتند، رسیدند در خانه ی مهربان.

خانم زنگ زد و مونس، که داشت کتاب داستان می خواند و در عین حال سیب زمینی پوست می کند، آمد پشت آیفون:

— بله، بفرمایید.

— من از طرف شهرداری آمدم. اسفندی هستم معاون زیباسازی. آمدم شما و مهربان را ببرم شهرداری تا پول ساعت پدر بزرگتان را بگیرد.

— چرا قبلاً اطلاع ندادید که می آیید؟

— تلفن تان جواب نداد. فکر کنم پولش را ندادید، قطع اش

کرده‌اند. تلفن همراه آقا مهربان هم هسی بوق بوق می‌زد و در دسترس نبود. به هر حال بفرمایید سوار شوید، ماشین حاضر است. ... من دارم داستان می‌خوانم به جای شیرینش رسیده. مهربان هم خانه نیست.

— آقای مهربان کجاست؟

— درست نمی‌دانم، رفته است توی شرکتی ببیند می‌تواند استخدام شود یا نه؟ توی روزنامه آگهی کرده بودند برای استخدام. ... به هر حال پولتان آماده است.

— چه قدر است؟

— زیاد نیست، امور مالی حساب کرده طلب صد ساله‌ی شما آماده است، اجازه می‌دهید چند دقیقه بیایم بالا حضوری صحبت کنیم.

— این جا همه چیز ریخته پاشیده است. نرسیدم جمع جور کنم، دارم سیب‌زمینی پوست می‌کنم، لباسم هم مناسب نیست. بالاخره نفرمودید ساعت را چه قدر می‌خواهند بخرند!

— شهرداری پول نداشت، آقای شهردار از مادرزن‌شان قرض گرفتند و بانک شهرک هم در خرید ساعت مشارکت کرد. خلاصه پول شما و برادرتان را جور کرده‌اند نگران نباشید. هر جور هست به برادرتان خبر بدهید. آقای شهردار خیلی آدم نازنین، درستکار و دقیقی هستند. تا پول شما را نپردازند راحت نمی‌شوند. به خاطر ایشان هم شده عجله کنید. خواهش کرده‌اند پولتان را بگیرید. — ناهارم آماده نیست. می‌خواهم خورش قیمه درست کنم.

— ناهار مهمان شهرداری هستید. زود باشید شهردار منتظر است.

— نگفتید چه قدر پول می دهند بابت ساعت پدر بزرگ؟

— حدود دو میلیارد تومان البته مالیات درنرفته.

مونس ناراحت شد، ناراحتی از صدایش پیدا بود:

— همه اش همین!

— گفتم که ناچیز است. دست شهرداری هم خالی است. به هزار

جا زده ایم تا همین را فراهم کرده ایم. ان شاء الله جبران می کنیم

می خواهیم اسم میدان را بگذاریم «میدان نخودبریز». حالا شما

تشریف بیاورید زودتر پولتان را بگیرید. اگر قرار نبود در شهرداری

حضور داشته باشید و چیزهایی را امضا کنید خود شهردار پول را

خدمتتان می آورد. می آورد در خانه. به هر حال پول دولتی است.

هزار جور مدعی دارد. هنوز هیچ چیز نشده بعضی ها قُر می زنند که

این پول بابت آن ساعت قدیمی و خراب زیاد است. مردم را که

می شناسید، دور از جان شما خیلی نظرتنگ و بی ملاحظه اند،

سال های بعد را نمی بینند که شهرک بابت این ساعت از این رو به

آن رو می شود.

وقتی خانم زیباسازی شهرک با آیفون داشت صحبت می کرد و

رسید به جایی که گفت: «دو میلیارد تومان»، بیست تا صدای زنانه

شنید که با هم گفتند «وای چه پولی!» و تازه فهمید که زن های

مجمع آپارتمان گوشی ها را برداشته اند و دارند گوش می دهند.

فضول نبودند، حس کنجکاوی بود. از آن بالا دیده بودند که ماشین

شیک شهرداری جلوی ساختمان‌شان ایستاده و مونس نمی‌آید پایین و هی دارد چانه می‌زند. کنجکاو شده بودند که یعنی چه؟ البته این چند روز موضوع خرید ساعت بزرگ توی شهرک و ساختمان پیچیده بود.

خانم زیباسازی که صدای «وای چه پولی» خانم‌های ساختمان را شنید و فهمید که حرف‌هایش را خیلی‌ها شنیده‌اند، حرف را کوتاه کرد و گفت:

مونس خانم، شما لطفاً لباس بپوشید، بیایید پایین. می‌رویم مهربان را هم پیدا می‌کنیم و می‌بریم شهرداری. ضمناً امروز ناهار در خدمتان هستیم. چیزی درست نکنید. اگر نیاید و پولتان را نگیرید در حق همه‌ی ما ظلم کرده‌اید. ما خیلی زحمت کشیدیم. خانم زیباسازی آن‌قدر گفت و گفت و التماس کرد تا مونس با دلخوری یواش یواش لباس پوشید. عجله نداشت. آمد پایین سوار ماشین شد. راه افتادند، روزنامه‌ای خریدند و توی صفحه‌ی آگهی‌هایش گشتند و شرکتی که مردم را استخدام می‌کرد پیدا کردند. از قضا مهربان آن‌جا بود. توی صف بود، رفتند سراغش و سوارش کردند.

مونس و مهربان را بردند که پولشان را بدهند و شهردار خلاص شود. البته مونس هی می‌گفت: «من نیازی به این پول ندارم.» نه این‌که قهر کند، نه، قهر نکرد. غرورش زیاد بود. می‌گفت یعنی چه، بابابزرگ من صد سال پیش ساعتی داشته و داده به مردم روستایش، حالا من بیایم پولش را بگیرم. نه، درست نیست. من کار می‌کنم، خیاطی و گلدوزی می‌کنم و نیازی به این پول‌ها ندارم. می‌خواهند

مثلاً ششصد میلیون تومان به من بدهند، به چه کار من می آید این پول، من ان شاء الله اگر عمری داشته باشم و ازدواج کنم، لب تر کنم، از همسرم بیش تر از این ها می گیرم. منت هیچ کس را هم نمی کشم. ساعت هم مال شهرداری. اگر جای مهربان باشم یک قران هم از شهرداری پول نمی گیرم. به ابروریزی اش نمی ارزد. پس فردا یک جفت کفش نو بپوشد، توی شهرک می گویند فلانی از پول ساعت کفش نو خریده. پول یامفت گیرش آمده.

مونس دختر مغرور و بلند همت و شریفی بود. ده کیلو و نیم طلا و جواهر هم که جلوش می گذاشتی اعتنا نمی کرد. همیشه می گفت نمی دانم چرا آدم ها بابت یک لقمه نان و یک تکه لباس این قدر خودشان را کوچک می کنند. او کتاب هایی که غرور و اعتماد به نفس آدم ها را بالا می برد، می خواند و باور کرده بود. در و دیوار اتاقش پر از شعارهای اعتماد به نفس بود. شعرهای این جوری را خیلی دوست داشت:

دست طمع که پیش کسان می کنی دراز  
پل بسته ای که بگذری از آبروی خویش

★

گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم  
گر به آب چشمه ی خورشید دامن تر کنم  
به هر حال مونس دلخور بود. فکر می کرد زندگی ارزش این همه خفت و خواری را ندارد.

ماشین، مهربان و مونس را می برد شهرداری که پولشان را بگیرند.

اصلاً خوشحال نبودند. به قول مونس «این پول‌ها بیش‌تر مایه آبروریزی است.» با اصرار خانم زیباسازی می‌رفتند. پولشان را بگیرند. ماشین تو شهرک می‌پیچد و می‌رفت. خانم زیباسازی تلفن زد که: «دارم می‌آورم‌شان، خدا را شکر رضایت دادند که بیایند.» شهردار کسی را فرستاد دو تا دسته‌ی گل تازه خرید و آورد. شهردار و دخترش آویشن و معاونین شهرداری دم در ایستادند تا مهربان و مونس بیایند. دسته‌های گل را دادند. به آویشن که بدهد به مهربان و خواهرش.

آقای موسی‌خانی را هم آورده بودند که موقع ورود مونس و مهربان فلوت بزند. آقای موسی‌خانی کارمند بایگانی شهرداری بود و خوب فلوت می‌زد. خرجش زیاد بود، چهار تا دختر داشت که دو تا‌شان دانشجوی بودند و خجالت می‌کشیدند که پدرشان شب‌ها برود توی حمام عمومی برای زن و شوهرهایی که آشتی کرده بسودند و آبگوشت می‌خوردند، فلوت بزند. حمام روستای عدس‌کار قدیمی بود و شده بود «سفره‌خانه». دخترها که هر دو مهندسی فیزیک قبول شده بودند، مواظب پدرشان بودند، برایش کلاه و عینکی فراهم کرده بودند که شب‌ها موقع فلوت زدن بگذارد سرش و دو طرفش را بکشد روی گوش‌ها و گردنش، عینک، سیاه بزند که انگار نابیناست و کسی او را نشناسد، انعام بیش‌تری هم بگیرد. موسی‌خانی ترانه‌های شاد کوچه بازاری می‌خواند و خودش با فلوت آهنگشان را می‌زد، حقوق شهرداری به جایی‌اش نمی‌رسید.

به هر حال، تا سر و کله‌ی ماشین مهربان و مونس دم شهرداری

پیدا شد صدای فلوت آقای موسی خانی رفت هوا، و صدای کف زدن شهردار و کارکنان بلند شد.

ماشین ایستاد و مونس و مهربان پیاده شدند. البته، اول خانم زیباسازی پیاده شد. می‌خواست در ماشین را باز کند که شهردار خودش پرید جلو و در ماشین را برای مهربان و مونس باز کرد. صدای هلهله و شادی از کارکنان شهرداری «شهرک آرزو - عدس‌کار» برخاست.

آویشن دختر خوش‌پوش شهردار با دسته‌های گل جلو رفت، دسته‌ی کوچک، گل را داد به مونس و لپ او را بوسید و گفت به شهرداری خوش آمدید. بعد دسته‌ی بزرگ گل‌های درشت و سرخ و ارغوانی را روبه‌روی مهربان گرفت و به چشم‌های گیرا و سیاه، موهای بلند و شلال و فرق از میان باز کرده‌اش نگاه کرد، دلش لرزید و زبانش بند آمد و دستپاچه شد و به جای این‌که بگوید: «خوش آمدید» گفت: «خوش امدم» جماعت زد زیر خنده. شهردار از خجالت خیس عرق شد. مهربان اصلاً نخندید محو چهره‌ی نمکی و بچه‌گانه آویشن شد. یک آن به چشم‌های عسلی و ابروهای پُرپُشت او نگاه کرد و پاهایش شُل شد و بنا کرد به لرزیدن. بعد به سختی دسته گل را گرفت و کارکنان شهرداری کف مرتبی زدند و آقای موسی خانی سر فلوت را گذاشت زیر لب و آهنگ شادی زد و جماعت با آهنگ شاد کم‌کم وارد شهرداری شدند.

مونس دلخور و نگران بود. دلخور بود که دسته گلش با برادرش فرق دارد، کوچک‌تر است و گل‌هایش کم‌تر است و با خود فکر کرد ارزان‌تر خریده‌اند. نگران بود که مجبورش کنند پول ساعت

پدر بزرگش را بگیرد. فهمیده بود این همه تشریفات و گل و آهنگ برای جلب رضایت آنهاست که ساعت را از چنگشان درآورند.

مونس ناهار شهرداری را اصلاً دوست نداشت. ناهار عدس پلو داشتند و او از عدس پلو حالش به هم می‌خورد. دسته‌ی گلش را گذاشته بود بغل بشقاب. داشت با قاشق عدس پلوها را به هم می‌زد و با پلو بازی بازی می‌کرد و ترش کرده بود. شهردار فهمید. دستور داد برای مهربان و مونس خورش کرفس بخرند و بیاورند. مونس هیچ وقت خورش کرفس درست نمی‌کرد. از او مهم‌تر اویشن زیرچشمی به مهربان نگاه می‌کرد و هی تعارف می‌کرد که تا می‌تواند بخورد. مهربان هم هی می‌خورد و به او لب‌خند می‌زد. اویشن دسته‌ی گل مهربان را گرفت و گذاشت توی گلدان بلوری که روی میز بود تا پلاسیده نشود.

مونس از این که برادرش خوشحال بود و بهش خوش می‌گذشت شاد بود و یک ذره به چک ششصد و بیست میلیون تومانی خودش و یک میلیارد و دویست تومانی برادرش فکر نمی‌کرد. انگار نه انگار که پولدار شده بودند. شهردار که دیده بود مونس دلخور است و خوب غذا نمی‌خورد، بیست میلیون تومان گذاشته بود روی آن ششصد میلیون تومان که راضی باشد و آخر هایش را کمی باز کند. این بود که مونس حس می‌کرد تحقیر شده‌اند؛ هم خودش هم برادرش. زیر لب می‌گفت:

— یک عمر با آبرو و سربلند زندگی کردیم. به هر بدبختی ساختیم، حالا باید ننگ این پول را تا آخر عمر به جان بخریم.

«هربان و «ونس، آن شب راحت گرفتند خوابیدند. یک میلیارد و هشتصد و بیست میلیون تومان بابت ساعت گیرشان آمده بود، چیزی که حتی فکرش را نمی‌کردند بابت آن ساعت گنده‌ی خراب و به درد نخور همچین پول قلبه‌ای برود توی جیب‌شان، اصلاً به فکرش نبودند. هر کس دیگر جای آن‌ها بود، تا صبح خواب نمی‌رفت و فکر می‌کرد با آن پول چه کند، اما، آن‌ها عین خیالشان نبود. دایی و خاله و دختر عمه‌ها و همسایه‌ها که گاهی به آن‌ها سر می‌زدند، پیدایشان نشد. می‌دانستند که چه اتفاقی افتاده. داستان خرید ساعت مثل توپ توی شهرک ترکیده بود. قوم و خویش و دوست و آشنا، عموها و خاله‌ها و عمه‌های تنی و ناتنی به روی خودشان نیاوردند و هیچ‌کدام ادعا نکردند که سهم ما چی! نه خودشان این کار را کردند و نه همسران و فرزندان و نوه‌هاشان. همه خوشحالی کردند و تو دل‌شان گفتند: «نوش جان‌شان. خدا بیش ترشان بدهد.» مزاحمشان هم نشدند که می‌خواهید با این پول

چه بکنید یا نصیحتشان کنند که با پولشان چه بخرند که چند برابر بشود و چه نخرند که پول را به آب و آتش بکشند. با این که همه شان فقیر بودند و دست به دهن و از صبح تا شب دنبال یک لقمه نان می‌دویدند اما طبع شان بلند بود، بلند نظر بودند و باگذشت. یک ذره به مال دنیا فکر نمی‌کردند مثل همین مونس و حتی برادرش مهربان.

مونس هر وقت یاد حرف‌های پیرمرد ریش سفید روستای عدس‌کار می‌افتاد که گفته بود: «خوب پولی گیرتان آمد، یک عدد مفت بخورید و بخوابید.» آتش می‌گرفت. پیرمرد آن‌ها را خوب می‌شناخت و می‌دانست که پدر آن‌ها توی اداره‌ی صادرات از بس کار کرده بود مریض شده بود و مرده بود. مادرشان که جوان بود رفته بود خارج پیش برادرش، دایی بچه‌ها، سر بزند و همان جا به یک خارجی خوش اخلاق شوهر کرده بود و مانده بود. بچه‌ها مانده بودند این جا با حقوق پدر و همین آپارتمانی که تویش زندگی می‌کردند. هر چه شوهر مادرشان آقای آنتونی اصرار کرده بود و پشت تلفن به زبان فارسی ناله کرده بود که: «بیایید این جا. قدمتان بالای چشم همه‌ی ما. این جا یک لقمه‌ی نان پیدا می‌شود که با هم بخوریم. من کور و شل می‌شوم، وظیفه دارم، کار می‌کنم و نمی‌گذارم شما دست به سیاه و سفید بزنید، این جا راحت بخورید و بخوابید و درس بخوانید و تفریح کنید. عمو جان، اصلاً هر کار خواستید بکنید. فقط بیایید، دنیا محل گذر است. به جان خودتان، تعارف نمی‌کنم. ول کنید؛ جمع کنید، ببندازید بیایید، بیایید. من

می خرم، می لنگم، می آورم، مادر تان می پزد و می شوید و جارو می کند، شما بروید گردش. تفریح، تفریحات سالم، مفید، که برایتان لازم است. اگر نیایید من دق می کنم، می پوسم. اگر شما حالا حال نکنید کی حال می کنید؟ شما جگر من هستید، به مادر تان هم گفته ام همین را گفته ام.» بچه ها قبول نکردند.

آنتونی که مادر بچه ها «اصغر» صدایش می کرد، انگار ایرانی بود حرف های آخری را با بغض گفته بود. اما مهربان و مونس از این جا دارا زهی کناندا که داستان ساعت پدر بزرگشان پیش آمد. البته آقای آنتونی آدم با استعدادی بود، آجیل زیاد می خورد و ظرف چهارده روز، زبان فارسی را از مادر بچه ها یاد گرفته بود. با مهارت و شیرینی فارسی را می گفت و می نوشت. عین بلبل.

نزدیک سحر، مهربان از خواب پرید و از فکر آویشن خوابش نبرد. بلند شد شماره ی خانه ی شهر دار را گرفت که کمی با آویشن حرف بزند. خدا خدا می کرد که خود آویشن گوشی را بردارد. اما خانم شهر دار خواب آلود گوشی را برداشت. مهربان گفت:

— سلام، شب به خیر.

— با کی کار دارید این موقع شب؟ خجالت بکشید.

— منزل آقای شهر دار؟

— بله، چی شده؟... چه کار دارید؟

— هیچ چی خواستم حالشان را بپرسم، من مهربان هستم.

شناختید؟

— بله بله، شناختم. فرمایشی بود؟

— می خواستم... می خواستم حال آویشن خانم را پرسم.  
خانم شهردار لبخندی زد. مهربان از پشت تلفن فهمید که لبخند زده. چون صدایش نرم تر و بهتر شد، خانم شهردار گفت:  
— گوشی خدمتتان.

و آویشن را بیدار کرد. آویشن گوشی را گرفت دم گوشش و گفت:

— ساعت چند است، مهربان؟  
— ساعت ۳/۵ بعد از نیمه شب.  
— پس بگیر بخواب، اگر بابا و مامانم بفهمند که به من تلفن کردی کله‌ام را می‌کنند. آن‌ها خیلی غیرتی هستند.  
— چشم، پس صبح به خیر. می‌بینمت.  
مهربان گوشی را گذاشت. به روز بعد فکر کرد که روز بزرگی بود.

شهردار گفت:

— امروز روز بزرگی است.

رفته بود بالای قلعه بغل ساعت ایستاده بود و برای جماعت

حرف می زد:

— امروز روز بزرگی است خانم ها و آقایان. در این شهرک کاری

شده که تا امروز در هیچ جا، هیچ جای دنیا نشده. درست به عرضم

توجه کنید! گفتم در هیچ جای دنیا سابقه نداشته این کار. زیاد

توضیح نمی دهم وقتی این جا را درست کردم خودتان می بینید..

همین را گفت و آمد پایین و نشست.

مهربان از نردبام آمد بالا، پشت میکروفن ایستاد، گره کراواتش

را سفت کرد و گفت:

— من مهربان نخودبریز هستم. نوهی مرحوم نخودبریز بزرگ.

امروزی ها نمی دانند «نخودبریز» یعنی چه؟ چون امروز می گویند

«آجیل فروش» که با نخودبریز زمین تا آسمان فرق دارد. نخودبریز

یعنی کسی که آجیل درست می‌کند یعنی نخود و پسته و فندق بو می‌دهد، «بریز» از «برشته» می‌آید، توی همه‌ی فرهنگ‌ها آمده. نخودبریز بزرگ در جوانی از این‌جا راه می‌افتد و همه جای دنیا می‌رود و هر جا آجیل خوب می‌دیده می‌آورده این‌جا. مثلاً این تخمه‌ی ژاپونی و بادام هندی، پسته‌ی شامی، گوجه‌فرنگی، توت‌فرنگی، نخودفرنگی و هر چیز فرنگی دیگر نتیجه‌ی سفرهای زیاد و هوش و همت اوست که به این‌جا آورده شده. روحش شاد! کسی تکه کاغذی آورد و گذاشت جلوی مهربان:

«آقای نخودبریز، وقت کم است سروته‌اش را هم بیاورید. این‌ها را همه می‌دانند. کمی از ساعت بگویید و زود بیایید پایین، مردم خسته می‌شوند. جشن فرو می‌پاشد! می‌ترسیم برای عملیات خانم دکتر وقت کم بیاوریم. می‌دانید که با چه بدبختی او را آورده‌ایم.»

مهربان کاغذ را خواند و گفت: «چشم» بعد رو کرد به جماعت که: «حالا خواهرم مونس کمی با شما صحبت می‌کند و بعد می‌رویم سر اصل قضیه یعنی پایین آوردن ساعت از بالای قلعه به همت سرکار خانم دکتر قافله‌ای که بسیار تماشایی خواهد بود.»

مردم برای مهربان کف زدند و مونس به سختی هیكلش را تکان داد و از نردبام رفت بالا، پشت میکروفن ایستاد.

— من... من لایق این تشویق‌ها نیستم. کاری نکردم که تشویق شوم. اگر می‌خواهید کسی را تشویق کنید، او را تشویق کنید.

اشاره کرد به عکس بزرگ نخودبریز که توی قاب بود و قاب به ساعت تکیه داشت. نخودبریز بزرگ توی عکس روی چهارپایه‌ای

صاف نشسته بود. جوان خوش هیكلی بود با موهای فرفری سیاه و شکم یک خرده برآمده، دست‌هایش را گذاشته بود روی شکمش. پشت سرش ساعت بزرگ، روی ستونی بود در میدان، در شهری دور و غریب، در صد سال پیش.

مونس حرف زد:

— من نمی‌خواهم خود را به نخودبریز بزرگ آویزان کنم. هرچند او پدر بزرگ، عزیز من است. قلب همه‌ی ماست. افتخار ما، برای همیشه.

ناگهان بغض کرد و در میان حق حق گریه گفت:

— چه بگویم از روزگار بی‌وفا. او را کنار همین قلعه در زیر همین ساعتی که خودش با هزار بدبختی آورده بود کتک زدند، چوب زدند، فلک کردند به جرم گران‌فروشی تخم کدوی هوش‌آور و پخش خرافات. دلیلشان هم این بود که هیچ‌کس با خوردن تخم کدو تنبل، باهوش نمی‌شود، باید زحمت کشید. این گونه افکار سستی و تنبلی می‌آورد خصوصاً برای جوانان روستا. این‌ها را هر بچه‌ای می‌داند، یعنی آن مرد بزرگ نمی‌دانست؟ بله، این پیرمرد کتک هم خورد، چون فکرش باز بود. حالا ما در این جا جمع شده‌ایم و به یاد او می‌خواهیم ساعت بزرگ را پایین بیاوریم و راه بیندازیم، و دوباره بگذاریمش بالا، سر جاش. تا همه استفاده کنند و شهردار خوب ما خوشحال بشود. این از این. اما امروز می‌خواهم چیزی که در سینه و دلم نگه داشته‌ام و شب‌ها بی‌خوابم کرده، بگویم. همان‌طور که می‌دانید نخودبریز بزرگ خیلی چیزها

برای رفاه مردم به این جا آورد، یکی از آن‌ها «شغال» بود. بله تعجب نکنید «شغال». شغال خوب. البته ممکن است بگویید «مگر، خودمان شغال نداشتیم که از خارج بیاوریم؟» من در این جا بهتر است دستخط خود نخودبریز را بخوانم تا بدانید این مرد چه استعداد و خلاقیتی داشت و کسی قدرش را ندانست.

سمپس دفترچه یادداشت پدربزرگ را از کیفش درآورد و صفحه‌ای از آن را خواند:

«در یکی از سفرها بم به آمازون، شغالی دیدم با دُم، بلند و پُرپشم و کشیده که صاحبش آن را می‌فروخت. می‌گفت دُم این شغال در هر سال سه بار خود به خود می‌افتد و باز سبز می‌شود. وجب کردم دیدم آن شغال پنج وجب و چهار انگشت دُم دارد یعنی یک متر و چهل سانت. حیرت‌انگیز بود. از صاحب شغال پرسیدم، خوب است به من بگویید این دُم به چه درد می‌خورد؟ گفت مگر پالتوی گران‌بهای خانم‌ها را ندیده‌اید که یقه‌ای نرم و پُرپشم دارند؟ این دُم‌ها را سازندگان آن‌ها با قیمت خوب می‌خرند و در یقه‌ی بانوان قرار می‌دهند. دیدم عجب فکر خوبی است.

قصه، شغال را با دو کیسه طلا خریدم و با هزار بدبختی آوردم به روستای عدس‌کار که در این جا آن را تکثیر نمایم و جایی نگه دارم و دُم آن‌ها را بفروشم. هم درآمدی کسب کنم و هم عده‌ای مشغول کار شوند. کسانی را به کار گیرم که دُم آن‌ها را جمع کنند. در فرنگ به آنان «خانم یا آقای دُم جمع‌کن» می‌گویند. سالی صدها دُم به نقاط مختلف دنیا بفرستم. که تجارت خوبی بود. نگذاشتند.

همیشه کسانی پیدا می‌شوند که نمی‌گذارند. گفتند شغال‌ها ناگهان حمله می‌کنند به تاکستان‌ها و انگورهای مردم را می‌خورند یا شب‌ها مرغ و خروس مردم را می‌دزدند. گفتم فکر آن را هم کرده‌ام. در کنار شغال‌پروری، چند تاکستان انگور می‌سازم و همین‌جور مرغداری راه می‌اندازم که شغال‌ها از آن‌ها بخورند و به انگور و مرغ و خروس اهالی روستا اعتنا نکنند. باز هم کدخدا و بزرگان روستا موافقت نکردند. کسانی را واداشتند که شغال را شبانه چیز خور کنند و او را نابود کردند. این‌گونه شد، که کیسه‌های طلا و شغال از دست رفت.»

بله دوستان عزیز، این بود حکایت پرنج حاج میرزا نخودبریز که خواستم در این‌جا بگویم. مونس داشت اشک‌هایش را پاک می‌کرد که یکی از جماعت کاغذ کوچک و تا شده‌ای از نردبام برد بالا و داد دست مونس. مونس آن را بلند خواند:

«خانم نخودبریز، چون پدر بزرگ شما بنیان‌گذار تخم‌کدو تنبل است به ما بگویید چرا بعضی از این تخم‌های کدو تنبل هوش آدم را زیاد می‌کند و بعضی‌هایش اثری ندارد که هیچ، آدم را گیج و مشنگ و خیال‌پرداز می‌کند و از کار و زندگی می‌اندازد. ضمناً داستان آن نازبالش‌هایی که زیر تخم‌های کدو تنبل می‌گذارند چیست؟ این‌ها را برای ما توضیح دهید، ممنون می‌شویم.»

مونس گفت:

— دو سؤال بسیار بسیار مهم. که باید پاسخ داده شود. حالا من از

شما دو تا سؤال می‌کنم: «تأثیر تخم کدو تنبل روی مغز انسان چه مدت است؟ نازبالش را با چه پُر کنیم تا تأثیر بیشتری داشته باشد، با پَر یا پنبه، یا کاه، یا ابر، یا باد؟ هر که جواب درست داد دو تا سکه می‌گیرد.

جماعت داشت فکر می‌کرد جواب مونس را بدهد که خانم دکتر قافله‌ای بلند شد. کیفش را برداشت که برود. مونس از آن بالا او را دید:

— کجا می‌روید خانم دکتر؟

خانم دکتر توپید به‌اش:

— شما مرا از کار و زندگی انداخته‌اید. خیال می‌کنید من بی‌کارم که نشانده‌اید این جا داستان مسخره‌ی دُم شغال برایم بخوانید، اگر نخودبریز بزرگ، جد شما، این ساعت را آورد، پدر بزرگ پهلوان من ۸ سال آن را صحیح و سالم نگه داشت. اصلاً اگر او نبود این ساعت سنگین را کی بالا می‌برد؟

سرش را انداخت پایین که برود. شهردار پرید جلویش که:

— خانم دکتر، خانم دکتر! نروید. خواهش می‌کنم. الان عملیات شما شروع می‌شود. این مراسم را ما به امید شما ترتیب دادیم. اگر بروید کار ما لنگ می‌شود و مردم به ما می‌خندند.

اما خانم دکتر که اوقاتش تلخ بود زیر بار نرفت و پرید توی ماشینش و گاز داد و رفت.

شهردار و مهربان و مونس و اهالی شهرک خیلی ناراحت شدند. شهردار به آقای موسی خانی گفت:

— فلوت بزن، برو بالا فلوت بزن، مردم را سرگرم کن تا من بروم  
خانم دکتر را بیاورم. اگر نیاید کارمان زار است.

موسی خانی داشت با احتیاط از نردبام می‌رفت بالا، فلوتش به  
یک دستش بود و با دست دیگرش پله‌ها را می‌گرفت. حیواسش  
جمع بود نیفتد که جماعت برایش کف زد. برگشت ادای احترام  
کند، دستش خزید و سر فلوتش به میخ بیرون زده‌ی نردبام گیر  
کرد، هر چه کشید. فلوت درنیامد. گیر کرده بود. کشید تا میخ کنده  
شد و را-فت-شد.

خلاصه، با بدبختی رفت بالا و لبش را گذاشت دم سوراخ  
فلوت. بنا کرد به زدن آهنگ قدیمی و شاد و معروف. چند بچه و  
آدم بزرگ رفتند روی صحنه، بغل ساعت، شروع کردند به رقصیدن  
و پا کوفتن روی بام سُست قلعه.

مردم دل تو دلشان نبود. می‌ترسیدند قلعه بریزد پایین. با این  
حال از دست زدن و شادمانی کوتاهی نمی‌کردند. آقا ماشاءالله  
آسان‌برچی هم بود هرچه داد کشید که: «خطرناک است، نرقصید!  
قلعه سُست است، می‌افتد.» گوش کسی بدهکار نبود. قلعه زیر  
ضربه‌های پا می‌لرزید.

شهردار گاز داد و به مطب خانم دکتر قافله‌ای رسید. خودش رفت که او را بیاورد تا مراسم را با مهارت اجرا کند. مطب طبقه دوم بود و بچه‌ها با لُپ باد کرده توی پله‌ها و خیابان صف کشیده بودند. اتاق انتظار خانم دکتر پر شده بود. مریض‌ها صف کشیده بودند و صفشان از پله‌ها آمده بود پایین، کشیده شده بود به خیابان، رفته بود تا دم بستنی‌فروشیِ سرپیچ. خانم دکتر کارش دندانپزشکی کودکان و نوجوانان بود. ماهی یک روز مجانی دندان می‌کشید و از قضای روزگار، آن روز، روز کشیدن مجانی بود. لُپ بچه‌ها به اندازه‌ی انار باد کرده بود، آبسه کرده بود. بعضی‌ها با دستمال لُپ و فک پایین‌شان را بسته بودند. دو سر دستمال را روی کله‌شان گره زده بودند که سنگینی و ورم فک را تحمل کنند. بچه‌ها خانم دکتر را خیلی دوست داشتند. او دندانِ عقل بچه‌ها را، که زود در آمده بود، چنان یک ضرب می‌کشید و می‌کند و می‌انداخت تو سطل آشغال، که بچه یک ذره هم نمی‌فهمید و دردش نمی‌گرفت. تازه سوزن

بی حسی هم نمی زد. همیشه می گفت: «درست است که موقع کشیدن دندان مریض درد را نمی فهمد، اما بعدش که اثر آرام بخش تمام شد، پدر بچه درمی آید. تازه همان درد آمپول از درد کشیدن دندان بیش تر است.»

از سوی دیگر عقیده داشت که داروهای بی حسی امروزی دیگر خاصیت ندارند. تعریف می کرد: یک روز مادری ترسو اصرار داشت که حتماً دندان پسر ۱۶ ساله اش را بی حس کنم و بعد بکشم. باور کنید ۸ تا آمپول قوی از کارخانه ای معتبر تو لته و لپ اقا خالی کردم، انگار نه انگار، هر بار که با سر انبردست روی دندان تقه زدم گفت «آخ» تو دلم گفتم «زهرمار». اگر این همه داروی بی حسی به گوساله ی سه ساله تزریق کرده بودم، خرناس می کشید و دراز به دراز می افتاد. اما این عین خیالش نبود. چانه و فکش عین هندوانه باد کرده بود، ولی بی حس نشد که نشد. حالا داروی بی خاصیت به درک، گوشت و پوست بچه های امروزی سفت و سخت شده مثل پوست کرگدن.

— خوب، بالاخره چه کار کردید؟

— چه کار می کردم. نه به آخ... آخ... بچه نگاه کردم نه به سوز و بریز و اشک های مادرش، دندان عقل را مثل دسته گل کشیدم و گذاشتم کف دست مادرش و گفتم: بفرما، بچه ات راحت شد. القصه، خانم دکتر اعتقادی به دارو و مدارا با مریض و مادر مریض و این جور ادا و اصول ها نداشت. روی همین حساب به بچه که زیر دست و بالش بود، می گفت:

— عزیزم حالت چه طور است؟

— خوب نیستم، دندانم درد می‌کند.

— کدام دندان‌ت درد می‌کند، عزیز دلم؟

نوجوان دهانش را باز می‌کرد و انگشتش را می‌گذاشت روی دندان:

— این، این درد می‌کند؟

— وای وای چه دندان‌ی! چه کار کردی با دندان‌ت، بادام و گردو با

پوست خوردی؟

نوجوان عصبانی می‌شد، از زور ناراحتی دهانش را عین ترک باز می‌کرد که بگوید: «مگر عقلم کم است که گردو و بادام با پوست بخورم؟» خانم وقت را مناسب می‌دید و در میان اعتراض کودک، ناگهان گازانبر را می‌کرد تو دهان کاملاً باز بی‌چه‌ی دعوایی و دندان عقل را به نیش گازانبر گیر می‌داد و شتیزق درمی‌آورد... تا می‌آمد چشمه‌ی خون به‌جوشد و دهان نوجوان را پُر کند، خانم دکتر یک چنگه‌ی پنبه می‌گذاشت تو دهان و روی دندان او. دهان پُر می‌شد از پنبه. جوری که نوجوان نمی‌توانست نفس بکشد، چه رسد به این‌که جیغ بزند و فحش بدهد. چون راه دهانش بسته بود نفس از دماغش می‌زد بیرون و همراه نفس هرچه توی دماغش بود همراه با حباب‌های ریز و درشت درمی‌آمد. مادر بی‌چه با دستمال دماغ بی‌چه را می‌گرفت و قربان و صدقه‌اش می‌رفت و ماچش می‌کرد. خانم دکتر لبخند می‌زد و نرم و مهربان می‌گفت:

— خوب شد عزیزم، از همکاری‌ات خوشم آمد.

بعد صدایش را بلند می‌کرد که:

— یکی دیگر بیاید.

معمولاً به بچه‌ای که دهانش پر از پنبه‌ی خونی بود، شکلاتی می‌داد و باز لبخند می‌زد و می‌گفت: «حالا نه. بیست و چهار ساعت بعد بیخور!» این بود که بچه‌ها خانم دکتر را خیلی دوست داشتند اسمش را گذاشته بودند «خاله دندونی». پیش پدر و مادرشان التماس می‌کردند که «ما را ببر پیش خاله دندونی.» و الکی خودشان را به دندان درد می‌زدند که بروند پیش خاله.

در ر شیوار مطب پر بود از نقاشی بچه‌ها که برای خانم دکتر آورده بودند. انواع و اقسام عکس خانم دکتر، با خط‌ها و رنگ‌های ساده و صمیمی. خانم دکتر در حال کشیدن دندان. خانم دکتر در حال دادن شکلات و...

خانم دکتر بچه‌ها را خیلی دوست داشت. با این‌که خودش بچه نداشت، اما مطبش همیشه پر از کودک و نوجوان بود. دور و بر مطب، این‌ور و آن‌ور خیابان، تا دلتان بخواهد مغازه‌ی بستنی‌فروشی، اسباب‌بازی‌فروشی و آکواریوم ماهی ریز و لاک‌پشت و جوجه‌ی ماشینی رنگ شده و لواشک و تمبrehندی و چیزهایی از این دست بود.

به هر حال، صف کودکان و نوجوانان رفته بود تا کجا. از بستنی‌فروشی هم گذشته بود که شهردار آمد. از کنار صف بچه‌ها گذشت و از پله‌ها رفت بالا. دماغش را گرفت؛ بوی الکل و بوی ناجور بچه مطب را پر کرده بود. بچه‌ها موقع کشیدن دندان از خود بی‌خود می‌شدند و خود را را می‌کردند.

شهردار رفت پیش خانم دکتر که:

... بفرمایید برویم. مردم منتظر شما هستند. تا شما نیایید نمی‌توانیم مراسم را انجام بدهیم.  
خانم دکتر گفت:

... من نمی‌توانم این بچه‌ها را رها کنم. این‌ها مدت‌ها انتظار کشیده‌اند که بیایند پیش من برای دندان‌شان. اگر من بگویم که امروز مطب تعطیل است و با دندان‌کسی کاری ندارم، می‌زنند زیر دریه و اعتمادشان به من از بین می‌رود. در زندگی سرنوشت‌ورده و ناامید می‌شوند، چون من اعلام کرده‌ام امروز مریض‌ها بزم را می‌بینم. اگر می‌توانید آن‌ها را راضی کنید، بفرمایید.

شهردار با بچه‌ها و پدر و مادرشان صحبت کرد و از اهمیت ساعت بزرگ برای شهرک گفت و این‌که این شهرک آینده‌اش، سرنوشت و پیشرفتش به این ساعت بسته است و خانم دکتر نقش مهمی در این زمینه دارند. شما که یک ماه صبر کرده‌اید، دندان‌روی جگر گذاشته‌اید تا بیایید پیش خانم دکتر، این یک روز هم رویش. شما به این شهرک و شهردار آن کمک بزرگی می‌کنید.

خلاصه، این قدر گفت و گفت تا بچه‌ها و پدر و مادرها را راضی کرد که خانم دکتر را ببرد پیش ساعت بزرگ و مراسم پایین آوردن ساعت را اجرا کند.

شهردار رفت روی صحنه. یواشکی پس گردن آقای موسی خانی را فشار داد که دیگر فلوت نزنند تا او حرف بزند. آقای موسی خانی فلوت نزد مردم کف زدند. خیلی کف زدند. موسی خانی خیلی تشویق شد، دید کارش حسابی گرفته است، دوباره فلوت زد. شهردار اوقاتش تلخ شد و گفت:

— مگر نگفتم فلوت نزن تا من حرف بزنم!

موسی خانی هنرمند شایسته‌ای بود. رفته بود توی حس. صدایی جز صدای فلوت خود و کف زدن جماعت نمی‌شنید. همچنان با تمام قوا در فلوت می‌دمید و انگشتان ظریفش با چابکی روی سوراخ‌های فلوت می‌خزید و می‌چرخید و بازی‌بازی می‌کرد. سوراخ‌ها را می‌گرفت و ول می‌کرد. پا می‌کوفت و می‌رقصید. به شانه‌ها و کمرش براساس آهنگ پیچ و تاب می‌داد.

شهردار دید عجب آدم پررویی است. میدان دیده، ول نمی‌کند. خیلی ناراحت شد. دست بُرد و کمر فلوت او را گرفت، کشید.

فلوت را از لب و دهانش به سختی جدا کرد. تلاش کرد آن را از دست‌های چابک و هنرمندانه‌ی او بکند، تا اندازه‌ای هم موفق شد. موسی‌خانی بازوی چپ شهردار را گرفته بود. می‌کشید تا ولش کند.

مردم که درگیری شهردار و موسی‌خانی را روی صحنه دیدند بیشتر خوششان آمد و کف زدند. شهردار که بازویش را از دست موسی‌خانی خلاص کرده بود، فلوت به دست آمد جلوی صحنه، تعظیم کرد و سوراخ فلوت را گذاشت زیر لب و جلوی چشم حیرت‌زده‌ی تماشاگران، بنا کرد به فلوت زدن، چه‌قدر هم خوب می‌زد. هیچ‌کس باور نمی‌کرد این شهردار است که به این خوبی فلوت می‌زند. شهردار زیرچشمی به موسی‌خانی نگاه کرد که یعنی «بین من چه جوری می‌زنم. یاد بگیر!» حتی زن شهردار و دخترش آویشن هم ندیده بودند که شهردار آن‌قدر خوب فلوت بزند و حرکت‌های جذاب و ماهرانه‌ی پا روی صحنه داشته باشد.

به هر حال شهردار مقداری فلوت زد و شانه‌هایش را تکان‌تکان داد و کم‌کم ول کرد و رفت سر سخنرانی:

— سرکار خانم دکتر قافله‌ای که از مرحوم شوهرشان دندانپزشکی کودکان آموخته بودند با تجربه‌ی خود به خودی گذاشتند چراغ مطب خاموش شود، همین‌جور ادامه دادند. ایشان را به این مناسبت دعوت کردیم که حق بزرگی به گردن این ساعت دارند. پدر بزرگ ایشان پهلوان قافله‌ای نامدار در زمانی این ساعت را بر دوش گرفتند و بردند بالای قلعه، که جرثقیل وجود نداشت.

خدا رحمتشان کند، ایشان نردبانی گرفت و قوی و محکم سفارش دادند و گذاشتند پای دیوار و ساعت را کول کردند و بردند بالا. بعد هم که نخودبریز بزرگ بر اثر پیری و ضعف نمی توانست ساعت را کوک کند پهلوان قافله‌ای زحمت آن را به مدت ده سال به عهده گرفت. حالا تنها بازمانده‌ی آن پهلوان یعنی خانم دکتر قافله‌ای آمده‌اند که زحمت پایین آوردن ساعت را مانند پدر بزرگشان به عهده بگیرند. خوشبختانه نردبانی که صد سال پیش پهلوان سفارش داده بود، هنوز در آن شهر دارد، موجود است. آن را آوردیم که خانم دکتر ساعت را با استفاده از آن بیاورند پایین. البته نردبام را خوب وارسی کرده‌ایم که پوسیده نباشد و موریانه آسیبی به آن نرسانده باشد. می‌خواهیم همه‌ی مراسم به دست نوه‌ها، مثل همان صد سال پیش انجام شود. -حالا برای خانم دکتر کف بزنید تا شروع کنند.

ضمناً این را هم بگوییم که ایشان مبلغ ۵۰ میلیون تومان که طلب پدر بزرگشان بود بابت کوک کردن ساعت طی ده سال، به شهرداری جهت سر و سامان دادن به قلعه و ساعت بخشیده‌اند. این را هم بگوییم این مراسم افتتاحیه است، یعنی پایین آوردن ساعت برای تعمیر و بازسازی. مراسم مفصلی داریم برای بالا بردن آن، که بعداً اعلام خواهد شد. حالا خانم دکتر را تشویق بفرمایید.

همه برای خانم دکتر کف زدند. بچه‌ها بیش‌تر برای خانم دکتر کف می‌زدند و با وجود درد دندان او را تشویق می‌کردند.

خانم دکتر برخلاف پدر بزرگش هیکل گنده‌ای نداشت، اما مثل

پدر بزرگش قد بلند بود. پدر بزرگش در قدیم همراه قافله‌ها می‌رفت و راهزنان را می‌گرفت و می‌زد. راهزنان تا قد بلند او را از دور می‌دیدند، در می‌رفتند.

به هر حال، خانم دکتر از روی صندلی بلند شد و ایستاد. برای تماشاگران دست تکان داد و سپاسگزاری کرد.

برایش روپوشی آوردند که موقع کول کردن ساعت لباسش خراب نشود. نردبام را هم، شش نفری آوردند و تکیه دادند به دیوار قلعه. خانم دکتر از پله‌های نردبام رفت بالا. صدا از کسی در نمی‌آمد. سکوت، سکوت! جویری که اگر مورچدای روی دیوار قلعه راه می‌رفت، صدای پایش شنیده می‌شد. پلیس‌های توی میدان موتورها و ماشین‌ها را خاموش کردند و صحنه‌ی زیبا و حیرت‌انگیز پایین آوردن ساعت بزرگ را، به شیوه صد سال پیش به همت خانم دکتر، تماشا می‌کردند.

خانم دکتر رفت بالا، روی قلعه و بغل ساعت بزرگ ایستاد. قبلاً پیچ‌های زنگ‌زده ساعت را که به پایه‌های فلزی و سیمانی بسته شده بود، شل کرده بودند. خانم دکتر طنابی را دور ساعت انداخت، پشتش را کرد به ساعت، دو سر طناب را روی سینه‌اش سفت کرد، نعره‌ای زد که شهرک لرزید و بعد با یک تکان ساعت را از جا کند که صدای هلهله و سوت و کف از جماعت برخاست.

شهردار که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید، گفت:  
— زنده باد! خدا رحمت کند. پدر بزرگت پهلوان نامدار آبادی را،

عین اویی.

خانم دکتر از پله‌ها پایین می‌آمد و ساعت بزرگ را مثل پر کاه روی پشت و گردن داشت. به پله سوّم که رسید، مردم دیدند از ته ساعت چیزهایی می‌افتد. چیزهای زنده‌ای که توی هوا دست و پا می‌زدند و سروصدا می‌کردند. این‌ها قورباغه‌های کوچک و بزرگی بودند که از آن بالا پایین می‌افتادند. سال‌های سال توی ساعت باران ریخته بود و همین‌جور برف رویش نشسته بود و آب شده بود و ریخته بود تو ساعت. آن‌جا حوضچه‌ای درست شده بود قورباغه‌ای رفته بود توی حوضچه تخم گذاشته بود و حالا توی ساعت پر بود از قورباغه. ته ساعت پوسیده بود و سوراخ شده بود. از سوراخ آن تِلپ‌تِلپ قورباغه می‌ریخت رو زمین.

تماشاگرانی که ترسیده بودند، در رفتند و بچه‌ها از نزدیک قورباغه دیدند. مردم شهرک یادشان افتاد که شب‌ها از توی ساعت صدای قورباغه می‌آمد. شهردار یاد خوابش افتاد. در خواب دیده بود که از ساعت موش فراوانی درآمده و از پاچه‌ی شلوارها بالا می‌روند. زیر لب گفت: «هیچ‌کس باور نمی‌کند که من این صحنه را قبلاً خواب دیده‌ام!»

به هر حال، خانم دکتر با قدرت و بزرگواری و تواضع ساعت را آورد پایین و گذاشت جلوی شهردار. صبحی و سالم. مردم دور ساعت جمع شدند. سوت و کف زدند.

شهردار، مهربان را صدا زد و گفت:

— بیا این هم ساعت. حالا هر کاری خواستی بکن. سروسامانش

بده. شهرداری این شهرک را سرفراز کن!

مهربان حواسش به شب‌نامه‌ای بود که نوه‌ی کدخدا آن روز بین جماعت پخش کرده بود. توی شب‌نامه افشاگری کرده بود که شهردار آدم بیچاره و خوش‌باوری است، برای این ساعت قراضه که مفت نمی‌ارزد پول فراوان و بی‌زبان داده. این ساعت ۱۷ سال بیش‌تر کار نکرده آن هم یا جلو می‌رفته یا عقب، مردم را گیج و بی‌انضباط و سرگردان کرده. شهرداری چرا باید پول نگهداری صد سال آن را بدهد؟ این پول مالِ مردم فقیر و نجیب این شهرک است که یک متر اسفالت درست و حسابی ندارند و پُل‌شان هم ترک خورده. ساعت هشتاد سال خوابیده بوده. پدربزرگم می‌گفت نخودبریز بزرگ هم اهل خریدن زمین و ملک نبوده، یعنی تا پولی گیرش می‌آمده ور می‌داشته و می‌رفته گردش دور دنیا، اهل کیف و چاخان بوده که شهرداری امروزه طلبش را براساس صد تومان حساب کرده، تازه از آن صد تومان بیست تومان گرفته نه شش تومان.

خلاصه، چیزهایی از این دست علیه نخودبریز نوشته بود و داده بود دست جماعت. اصلاً کتابچه‌ای بود با انشایی بد در خصوص افکار ناباب و رفتار و کردار نخودبریز که آدمی بوده خودنما و اهل زد و بند و ساعتش مفت نمی‌ارزیده و می‌خواسته سر کدخدا و اهالی کلاه بگذارد و آن را به اهالی روستا بیندازد و اسمی در کند و برای خودش سالانه درآمدی جور کند. او شغال مردنی را که پشم و پیله‌اش می‌ریخت آورد، هیچ شغال ماده‌ای از اهل آبادی حاضر نشد با او گرم بگیرد، سرانجام شغال کم‌سن و سال ده بالا، که آرزو

داشت همراه او به جنگل‌های آمازون برود، گول زیان چرب و نرم شغال آمازونی را خورد و با او جفت شد، و بعد از مدتی شغال غریبه حالش بد شد و مُرد. هیچ‌کس هم تقصیر نداشت. سه تا بچه روی دست مادری گذاشت که دُمب هیچ کدامشان سر موقع نیفتاد و به درد نخورد. به همین مناسبت کدخدا که باخدا، بود جلوییش ایستاد و او با کدخدا بد بود و...

شهردار شب‌نامه را با دقت خواند، صدایش را بلند کرد و گفت: ... همیشه همین‌طور بوده، هر وقت کسی خواست کاری برای این مردم بکند از این حرف‌ها برایش درآورده‌اند. امیدوارم نوه عبدالحسین کدخدا و سایر کسانی که مخالف‌اند در آینده نزدیک آثار کاری که من می‌کنم ببینند. گوش ما از این حرف‌ها پُر است. ما کار می‌کنیم و کسی که کار می‌کند اشتباه هم می‌کند. حیف است که وقتش را با این مزخرفات تلف کند. این ساعت، شهرک را آباد خواهد کرد، حالا می‌بینید. این‌ها نمی‌خواهند پیشرفت و خوشبختی هیچ‌کس را ببینند.

مردم داشتند کف می‌زدند، که آویشن، دختر شهردار، رفت روی صحنه. دستش را بلند کرد، قورباغه‌ای توی مشت گرفته بود. به جماعت نشان داد و گفت:

— این را نگاه کنید. خوب نگاه کنید به این حیوان گوشتی و تُپل و لیز و لَزَج.

همه قورباغه را نگاه کردند. قورباغه تو مشت آویشن می‌جنبید و دست و پا می‌زد. زور می‌زد که خودش را خلاص کند، بجهد،

بپرد پایین، برود پی کارش. اما آویشن همچنان او را توی مُشت داشت. چند نفر حالشان به هم خورد که این حیوان نرم و کثیف را چرا توی مُشت گرفته. بعضی‌ها از آن حیوان زشت می‌ترسیدند. خصوصاً بچه‌ها می‌ترسیدند آویشن آن را بیندازد توی یقه یا سر و گردنشان. بعضی‌ها هم شجاعت دخترک را تحسین می‌کردند. فکر می‌کردند که آویشن الان ورد می‌خواند و از پوست قورباغه پیرزن جادوگر یا شاهزاده‌ای زیبا درمی‌آورد. هر کس با تجربه و خیال خود از قورباغه توقعی داشت که آویشن گفت:

— رمز موفقیت در فکر نو است. به این موجود نرم، چاق، آوازخوان و کم‌خرج خوب نگاه کنید! توی این پول است. همان‌طور که توی ساعت پول است و پدرم خوب دریافته است. من هم دریافتم که این قورباغه آینده‌ی روشنی را، برای مردم، در این شهرک آغاز می‌کند.

سرانجام، آویشن قورباغه را بوسید و خم شد و گذاشتش روی زمین. قورباغه شادی‌کنان جهید و پرید و رفت توی علف‌ها گم شد.

دَم غروبی، جرثقیل شهرداری آمد و ساعت را برداشت و گذاشت تو وانت؛ بردند خانه‌ی مهربان. چند مرد گردن گُلفت و پرزور ساعت و زنگ‌هایش را کول کردند و یواش یواش بردند بالا. بردند طبقه پنجم ساختمان. به سختی بردند توی آپارتمانِ مهربان. از در خوب تو نمی‌رفت، از بس گنده بود. با مکافات کج و راستش کردند و خزانده‌ش تو. قالی را جمع کردند و ساعت را گذاشتند کف‌ها. مهربان مشغول شد تا ساعت را درست کند و راه بیندازد. مهربان درِ پستی ساعت را باز کرد و با آچار افتاد به جانش. همه‌ی پیچ‌ها و چرخ‌ها و فنرهای ساعت را که زنگ زده بودند باز کرد و بنا کرد به شستن آن‌ها. مونس هم صندلی را گذاشته بود کنار ساعت، نشسته بود رویش و کار مهربان را تماشا می‌کرد. می‌دید که دست مهربان به کار نمی‌رود. لابه‌لای چرخ‌دنده‌ها را خوب نگاه نمی‌کند که ببیند تمیز شده است یا نه. چند بار یکی از میله‌های ساعت از دستش ول شد و افتاد روی پایش. صدای ناله‌ی مهربان

بلند شد. مونس چسب زخم آورد و روی زخم چسباند و گفت:

— برادر، بگو چه شده که دست و دلت به کار نمی‌رود؟

— چیزی نیست خواهر.

— بگو، راز دلت را بگو.

— چیزی نیست.

مونس که اشک‌های مهربان را دید، فهمید برادرش عاشق آویشن دختر شهردار شده. رفت پای تلفن، ساعت ۹ و ۱۰ دقیقه بود. زنگ زد به خانه‌ی شهردار و گفت:

— مهربان خیلی ناراحت است. دست و دلتش به کار نمی‌رود و تعمیر ساعت خوب پیش نمی‌رود. او عاشق آویشن شده. شهردار گفت:

— درست شدن ساعت بزرگ شهرک، بردن آن روی قلعه، آن قدر مهم و سرنوشت‌ساز است که نباید این عشق و عاشقی‌های بچه‌گانه مانع پیشرفت آن شود. دور و بر ما پر از حسود و دشمن است که می‌خواهند کار ساعت طول بکشد تا آن‌ها بخندند. مهربان باید اعصابش راحت باشد و دل به کار بدهد. پس همین حالا بیاید آویشن را ببرید. از دستش کلافه شده‌ایم. او هم شب و روز گریه می‌کند، می‌نشیند پای قور قور دو تا قورباغه و گریه می‌کند. دو تا قورباغه‌ی نر و ماده جوان و شلوغ آورده و انداخته تو آکواریوم. می‌نشیند دست می‌زند زیر چانه‌اش و نگاهشان می‌کند و هی اشک می‌ریزد، مثل ابر بهار.

مونس و مهربان فوری لباس‌های نویشان را پوشیدند و دسته گل

و جعبه‌ای شیرینی دانمارکی خریدند و رفتند خانه‌ی شهردار. وقتی برمی‌گشتند آویشن را هم آوردند. او زن، مهربان شده بود. عقد را خوانده بودند. قرار شد وقتی ساعت درست شد، زیر همان ساعت، در میدان، بساط عروسی را جور کنند. به همین سادگی. هدف این بود که خاطر مهربان جمع باشد و دل به کار بدهد، که داد. خیلی تأثیر داشت. آویشن قورباغه‌هایش را هم آورد خانه‌ی مهربان. آکواریوم را گذاشتند گوشه‌ی اتاق و مشغول بزن و برقص شدند، آن هم جلوی قورباغه‌ها!

مونس که می‌دید برادرش مهربان، خوش و خوشحال است، از زندگی لذت می‌برد و ساعت را خوب تعمیر می‌کند، خدا را شکر می‌کرد. فکر می‌کرد با پولی که بابت ساعت گرفته چه کند؟ مهربان سخت چسبیده بود به کار، دل و روده‌ی ساعت را درآورده بود، پیچ و دنده و چرخ‌ها را روی هم سوار می‌کرد و هر جا گیر می‌کرد، می‌گرفت می‌خوابید. سرش را می‌گذاشت روی نازبالشی که آویشن از خانه‌ی باباش آورده بود. مادر آویشن روی نازبالش گلدوزی کرده بود و نوشته بود «خواب‌های خوش».

مهربان که سرش را می‌گذاشت روی نازبالش، چشم‌هایش را می‌بست و قشنگ می‌خوابید. نخودبریز بزرگ به خوابش می‌آمد و راهنمایی‌اش می‌کرد و می‌گفت عیب از کجاست. او تجربه‌ی سوار کردن چرخ‌دنده‌های ساعت را از صد سال پیش داشت و یادش نرفته بود. مهربان هم گرچه در تمام عمرش توی هیچ ساعتی را ندیده بود، اما عقلش خوب کار می‌کرد، بعد از خوردن آن تخم کدو

از هر کاری سر درمی آورد و همه چیز را درست می کرد. خوب، نخودبریز بزرگ هم خیلی نقش داشت، هم کمک می کرد و هم تشویق. آویشن رختخواب مهربان را آورده بود و کنار ساعت پهن کرده بود تا هر وقت نیاز به پدر بزرگش داشت فوری بگیرد بخوابد. سرش را بگذارد روی نازبالش مادرزنش، تا پیرمرد عصا زنان بیاید کمک. بعضی وقت ها مهربان با چشم بسته می رفت سراغ ساعت. نخودبریز بزرگ، با وجود کمردرد شدید، یک طرف چرخ سنگین را می گرفت. صدای هن و هون و زور زدن نوه و پدر بزرگ می آمد که داشتند دونفری آن را جا می انداختند. هر وقت هم مهربان تنبلی می کرد یا چرخی را خوب جا نمی انداخت و پیچی را گم می کرد، بابا نخودبریز با عصا او را می زد. کابوس بود. بیدارش می کردند. بیدار که می شد هنوز جای عصا می سوخت!

صدای قورباغه های نر و ماده توی آپارتمان و ساختمان می پیچید و همسایه ها از شنیدن قور قور قورباغه ها خوششان می آمد. فکر می کردند به جای اتاقکی در کله ی آسمان، ویلایی در کنار برکه دارند. به هر حال، آواز شاد قورباغه های عروس از آهنگ هایی که جوان ها تو ساختمان پخش می کردند، خیلی بهتر بود. روزگار تند و تند و به خیر و خوشی گذشت. ساعت رو به راه شد. میدان شهرک آماده شد. توی میدان باغچه و حوضچه درست کردند. توی باغچه ها گل های رنگارنگ کاشتند. میان گل ها هم تخم کدو تنبل سبز کردند.

یک ماه طول کشید. خوشبختانه هوا خوب بود. آب هم فراوان

بود. کدو تنبل‌ها خوب رشد کردند، هی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. شهرداری خرج کرده بود. زیر هر کدامشان یک نازبالش نرم و زیبا و رنگ وارنگ گذاشته بودند. میدان از پنجره‌ی همه‌ی ساختمان‌های شهرک دیده می‌شد، آقا ماشاءالله آسان‌برچی هم از آن بالا می‌دید و کیف می‌کرد.

ساعت آماده شد. مهربان چند بار توی ساختمان کوکش کرد و کارش را دید و صدای زنگش را شنید. صدای زنگش که بلند می‌شد، آن ساختمان و ساخته‌ان‌های دور و حوالی را می‌لرزاند. انگار زلزله می‌شد. همسایه‌ها و اهالی شهرک خیلی خوشحال بودند که ساعت بالاخره درست شد. آنان به مهربان افتخار می‌کردند. هرچه می‌پختند و دستشان می‌رسید برای عروس و داماد و مونس می‌آوردند؛ شله‌زرد، آش رشته، حلوائ نذری و شامی کباب، و انگور بی‌دانه و هندوانه‌ی رسیده.

قرار بود. روز بعد، بیایند و ساعت را ببرند. با اهن و تلپ بگذارند آن بالا، روی قلعه، تا مردم از دیدنش کیف دنیا را بکنند و زندگی‌شان از این رو به آن رو شود.

چشمتان روز بد نبیند؛ نیمه‌شب ساعت داشت آرام نفس می‌کشید و ریز و نرم کار می‌کرد که یکهو گفت «خِررر... تا تاق!» و عینهو آدم جن دیده از کار افتاد. تیک تاکش خوابید. عقربه‌هایش مثل چوب سیخ ایستادند و از جای‌شان جُم نخوردند. عروس و داماد و خواهر داماد بلند شدند، چراغ را روشن کردند. دیدند، بله. حال ساعت پاک خراب است. آویشن به گریه افتاد: «ای وای

بیچاره شدیم. بابام فردا آبرویش می‌رود.» مهربان با دست‌های لرزان در پستی ساعت را باز کرد. با چراغ‌قوه تویش را نگاه کرد، دید ظاهراً عیب و علتی ندارد. کوکش هم هنوز تمام نشده. چرخ‌هایش را تکان داد. دید، نه. درست نشد. مونس مثل ابر بهار اشک می‌ریخت. دور ساعت می‌گشت. عین دیوانه‌ها چیزهایی می‌گفت. دست‌هایش را تو هوا می‌چرخاند و به ساعت فوت می‌کرد. انگار جادو می‌کرد. رفت اسفند دودناک آورد دور سر ساعت و مهربان چرخاند و به دود فوت کرد.

آویشن رفت و نازبالش جهیزیه‌اش را آورد و گذاشت زیر سر مهربان. مهربان گرفت خوابیده که از نخودبریز پیرسد چاره‌ی کار چیست. مهربان که سرش روی نازبالش بود، چشم‌هایش را بست و خُر خُرش بلند شد. آویشن و مونس پایین پایش نشستند، زانو بغل گرفتند. عزا گرفتند و منتظر ماندند که مهربان پدر بزرگ را ملاقات کند، چاره‌ی کار را بگوید. مهربان توی خواب هرچه انتظار کشید بابا نخودبریز نیامد. خودش، در عالم خواب، رفت توی کوچه پس‌کوچه‌ها و خیابان‌ها دنبال او گشت و پیدایش کرد. دید پیرمرد ساعت جیبی به دست، نرم نرمک قدم برمی‌دارد، به دنبال باتری قلمی می‌گردد. از این دکان به آن می‌رود. مهربان توی خواب بچه شده بود، هفت هشت سال داشت، پرید جلوی بابا بزرگ که «بدبخت شدیم، ساعت بزرگ خراب شد.» بابا بزرگ که نای راه رفتن نداشت به عصایش تکیه داد. کمی نفسش بالا آمد و گفت: — با... با... تر... تر... دارد... ت... تمام... می... می... می‌شود.

ساعتش را نشان داد و راه افتاد.

— مگر ساعت باتری دار خریدی؟ خواهش می‌کنم بیا. بیچاره شدیم.

بابا نخودبریز همچنان کُند قدم ورمی داشت. عصا می‌زد یواش یواش می‌رفت. درودیوار را با التماس نگاه می‌کرد. چیزی می‌خواست. — کجا را نگاه می‌کنی؟... چه می‌خواهی؟

لب‌های پیرمرد تکان خورد. همه‌ی رمق‌اش را توی چانه‌اش جمع کرد: — با... با... تر... ی.

نفسش بُرید، نشست. ساعت از دستش تِلپی افتاد. تکیه داد به درخت. لب‌هایش مثل ماهی بی‌آب تکان می‌خورد. مهربان گوشش را چسبانده به دهان بابا نخودبریز. صدایی از میان نفس نفس او شنید.

— کا... ش... کوک... د... ا... شت. چه... چه... قدر چرب بود... حیف! دیگر تکان نخورد، هرچه مهربان تکانش داد و خواست بلندش کند، نتوانست. جیغ زد: «بابا نخودبریز. پاشو. نمیر!»  
آویشن و مونس بیدارش کردند:  
— کابوس می‌دید.

مهربان بلند شد، خیس عرق شده بود. رفت در پستی ساعت را باز کرد، نگاه کرد. فنرِ کوکش خشک بود، جایی گیر کرده بود، تقه‌ای زد. ساعت راه افتاد. چربش کرد، تیک‌تاکش تو ساختمان پیچید. عقبه‌ها دنبال هم رفتند مثل بچه‌ها؛ موقع بازی.

سرانجام، یک روز ساعت را بردند و گذاشتند روی قلعه، آن بالا. باز هم خانم دکتر زحمتش را کشید. همان جور که ساعت را کول کرده بود و آورده بود پایین، کول کرد و برد بالا و گذاشت سر جایش. آقا ماشاءالله هم با زن و بچه‌اش آمده بود به تماشا. همیشه آرزو داشت ساعت بزرگ شهرک به کار بیفتد و با چشم خود، کار کردن آن را ببیند. خوشحال بود که با آن تخم کدو به مردم شهرک خدمت کرده است. جشن گرفتند، روز افتتاح ساعت جماعتی جمع شدند. کف زدند. رئیس بانک هم آمده بود با زن و بچه‌اش. از نردبام رفت بالا، بغل ساعت ایستاد و سخنرانی کرد: «به شما خبر خوشی بدهم. بانک بابت خرید و تعمیر ساعت هیچ چیز نمی‌خواهد. درآمد این ساعت مال شهرداری. بانک هیچ ادعایی ندارد.» و قرارداد را پاره کرد.

شهردار خوشحال شد و مردم کف زدند، هورا کشیدند، جوان‌ها سوت زدند. رئیس بانک برایشان دست تکان داد و زیر چشمی به

زن و بچه‌اش اشاره کرد که موقع کف زدن از صندلی برخیزند. آن‌ها که بلند شدند، جماعت هم بلند شد. سرپا ایستادند و هی کف زدند. پارچه‌ی گلدازِ نرم و خوشگلی انداخته بودند روی ساعت، نخ‌ی بسته بودند به گوشه‌ی پارچه. آویشن، که شیک کرده بود، نخش را کشید. پارچه‌ی نرم و خوشگل لیز خورد و از روی ساعت خزید و افتاد و ساعت قبراق و نو نوار نمایان شد. خوب کار می‌کرد و رنگ شده بود؛ نقره‌ای پررنگ. درخشید. موسی خانی فلوت می‌زد.

شهردار اشاره کرد به مهربان که برود پشت میکروفن چیزی بگوید.  
مهربان رفت بالا و گفت:

— این تازه اوّل کار است. روزی می‌رسد که ما در این شهرک از همه جا مهمان داریم، مهمان‌های خوب، از همه رقم، همه را هم دوست داریم.

یک نفر از توی جماعت گفت: «مهمان حبیب خداست.» کس دیگری بلند گفت: «هیچ کس نمی‌آید این ساعت قراضه را که فردا خراب می‌شود ببیند. به دلتان صابون نزنید. از من گفتن بود.»  
شهردار به درختی تکیه داد و زیر لب گفت: «زبان‌ت را مار بگزد!»

ساعت آن بالا نشسته بود. «ماشاءالله آسان برچی» دم پنجره ایستاده بود. خوابش نمی برد. هوش فراوان، خیالات درهم و برهم نمی گذاشت بخوابد. نگاهش می کرد. صدای دینگ دانگ زنگ ساعت تا دوردست ها می رفت. از پایین صدای قور قور قورباغه ها می آمد. صدای قورباغه ها زیبا و دلنشین بود. قورباغه ها، توی حوضچه ها تا صبح بیدار بودند. شاعری خواب از سرش پریده بود زیر مهتاب به دنبال عشق جوانی اش می گشت. به پنجره ی ساختمان ها نگاه می کرد.

شهرک عوض شده بود، بزرگ شده بود. روستای عدس کار را بلعیده بود. قد می کشید و به آسمان می رفت. پر از مسافرخانه و هتل بود، پر از مغازه و فروشگاه های بزرگ. شب و روز، باز و پررونق. رستوران ها و غذافروشی ها ردیف به ردیف؛ چلوکباب، پیتزا و ساندویچ و جگرکی، آب میوه با معجون پسته و تخمه ی کدو تنبل. چرخ های دستفروش ها به تنه درخت ها زنجیر شده بود.

گردشگران از این ور و آن ور دنیا آمده بودند، از آفریقا، بنگلادش، آبادان و فرانسه و بیرجند و هند. خبر شده بودند که همچین ساعتی را فلان جا گذاشته‌اند سر دیوار قلعه.

گردشگران پشت پنجره‌ی هتل‌ها نشسته بودند و ساعت بزرگ و قدیمی شهرک را تماشا می‌کردند. صفحه‌ی سفید ساعت زیر نور ماه برق می‌زد. عقربه‌هایش می‌چرخید و زمان را پیش می‌برد. هر دو ساعت دو مرد پرزور از اتاقکی که پایین ساعت بود بیرون می‌آمدند و ساعت را کوک می‌کردند. درست مثل صد سال پیش، طنابی که به چرخ زیر ساعت بسته بود، می‌گرفتند به زور می‌کشیدند تا ده متر، طناب را ول می‌کردند و فنر ساعت جمع می‌شد و ساعت تق و توق کار می‌کرد. آوازه‌ی ساعت قدیمی شهرک همه جا رفته بود. نویسندehای در طبقه‌ی بالای ساختمانی روبه‌روی ساعت زندگی می‌کرد، هر شب به ساعت نگاه می‌کرد تا خوابش ببرد.

صدای فلوت موسی‌خانی می‌آمد. از دوردست‌ها، در دل شب، توی شهرک می‌پیچید.

ساعت، آن بالا زیر پرده‌ی حریری از مهتاب نشسته بود و کار می‌کرد. انگار، سلطانی در رفته از افسانه‌ها، نشسته بر تخت روی بام قلعه‌ی قدیمی که برج و بارو داشت. آن پایین کدو تنبل‌ها به نازبالش‌ها تکیه داده بودند. آسمان را نگاه می‌کردند و کم‌کم بزرگ می‌شدند. ستاره‌ی کم‌سو و ریز و گریزپایی که نامی نداشت از کنار زُهره رد می‌شد، تند رد می‌شد. در یک لحظه نورش را بر کدوها

می انداخت و رد می شد. ستاره صد سال یک بار خود را نشان می داد. بر کدو تنبل ها نور می تاباند و تخم آن ها را «هوش آور» می کرد.

گردشگران در میدان قلعه کنار ساعت می ایستادند. به آسمان نگاه می کردند اما با چشم عادی نمی توانستند آن ستاره را ببینند. با خود دوربین های قوی و حتی تلسکوپ می آوردند. سرشان به آسمان گرم بود. پایین صدای قور قور قور قور باغه ها بیداد می کرد، بی خیال، آواز می خواندند و چاق می شدند. جعبه های بسته بندی شده قورباغه هر روز به آن سوی مرزها می رفت و پول خوبی برای شهرک می آورد.

ساعت زیر نور مهتاب روی قلعه قدیمی نشسته بود، رو به رویش، آن سوی میدان، تابلوی «اداره کوک و روغن کاری ساعت» بر پیشانی ساختمان بلندی، با لامپ های رنگین و پرنور بود. آن جا آدم های وارد می نشستند و کار می کردند. به آنان «آدم کوکی» می گفتند.

صدای زنگ ساعت تا دور دست ها می رفت. همه را دعوت می کرد که بیایند و آن را ببینند. تابلوی آجیل فروشی «نخودبریزی مهربان» از دور پیدا بود، خاموش و روشن می شد، چشمک می زد. سوغات گردشگران «تخمه کدوی هوش آور» بود و نازبالش های نرم و رنگ به رنگ پر از پَر، پر از باد. با رو نوشته ی: «خواب شیرین.» به ۱۸۴ زبان زنده ی دنیا.

توی داروخانه ها پر از نازبالش بود برای دردهای جورواجور:

گوش درد، سردرد، گردن‌درد، ضد کابوس و ضد خروپف.  
کار تخم‌کدو فروشان گرفته بود. نازبالش فروشان پول پارو  
می‌کردند. کسی گفت:

— این‌ها همه‌اش حقه‌بازی است.  
— حقه‌بازی نیست. خودم خوردم عقلم زیاد شد.  
— از کجا فهمیدی که عقلت زیاد شده؟  
— از آن‌جا فهمیدم که بی‌خودی پول دادم، نمی‌ارزید. کلاه سرم  
رفت.

— قبلش نفهمیدی؟ نفهمیدی که دارد کلاه سرت می‌رود؟  
— نه.

— نازبالش هم خریدی؟  
— بله.

— چه جور نازبالشی؟  
— خواب‌های خوش.





# Cushion



Moin Publications